



جورج اورول

تنفس

ترجمہ: فریدارضوی

## فصل اول

آن فکر زمانی به سرم افتاد که دندان مصنوعی جدیدم را گرفتم .  
حدود ساعت یک ربع به هشت از رختخواب بیرون پردم و سر موقع  
خود را به حمام رساندم و در را به روی بچهها قفل کردم . صبح یک  
روز زانویه بود و آسمان غبارآلود و زرد متغییل به خاکستری به نظر  
می رسید .

از پشت پنجره چهارگوش حمام ، باغین را دیدم . محصوله  
پنجاه یاردی چمن و تکه زمین وسط آن دیده می شد . ما ، اینجا  
را ، "پشت باغ" می نامیم . تمام خانههای جاده "السیمر" پشت باغ  
دارند . فقط آنجا که بچههای در کار نیست ، تکه زمین لخت هم  
وجود ندارد .

در اثنای که وان بر می شد ، سعی کردم با یک تیغ کند ، اصلاح  
کم . صورتم در آینه و دندانهایم از درون یک لیوان آب ، مرا نظاره  
می کردند . این دندانها را دندانهایمک "وارتر" به طور بوقت به

1. Ellesmere 2. Warner

## Scanned By Solmaz

۳۰۵۵۶۳ انتشارات گوتش : نج جمهوری - گوجه سهند ساهالک

اسم کتاب : تنفس

ترجمه : فرید رضوی

خروفچینی : موسسه مشیری ۸۲۸۷۷۹

لیتوگرافی : بهار

چاپ : جواهری

چاپ اول : تابستان ۱۳۶۳

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ ناشر است .

برگ به نظر می‌رسیدند و مثل دندانه‌های یک جمجمه به من دهان کسی می‌کردند. دیدن آنها، چندان دلچسپ نیست و احساس باحوری به آدم دست می‌دهد، درست مثل وقتی که یک سبب تریز کار بزنید. اما، هرچه که می‌خواهید بگویید، دیدن مصنوعی نوعی سانه شخص است. گرچه، وقتی آخرین دندان طبیعی را از دست می‌دهید، دیگر نمی‌توانید خودتان را دست باندازید و بگویید که رئیس یک کمیته در هالیوود هستید. وقتی ایستاد تا پاهایم را بشوم، نگاهی به اندامم کردم. مردان جاق نمی‌توانند پاهای خود را بسینند، اما من وقتی سر را می‌ایستم، قسمتی از پاهایم را می‌بینم. همانطور که دور شکم را صابون مالی می‌کردم، به خودم گفتم که هیچ زنی حاضر نیست دیوار به من نگاه کند، مگر آنکه، بولم را به رخش بکنم، و در آن لحظه هم، دلم نمی‌خواست زنی به من نگاه کند.

یک مرتبه پادم آمد که امروز، حال روزی بهتر از پیش دارم. چون سرکار نمی‌روم. گرچه، باید سری به دفترم در لندن بزنم و چند نامه بنویسم و ماشین تراشام هم در لنگرگاه است. من با این ماشین، به منطقه تحت پوشش رسیدگی می‌کنم. شغل من، نمایندگی بیمه است و در شرکت "سندز برنده" کار می‌کنم.

خوب، امروز را تعطیل می‌کنم و به دنبال دندان مصنوعی ام می‌روم. تازه، یک موضوع دیگر، من هفده پوند داشتم و کسی هم از آن خبر نداشت، جریان این هفده پوند از این تراز است: جوانکی به نام "کلوند" که در شرکت ما کار می‌کند کمی به نام "ستارمناسی" سانات اسدوانی "با خود آورده بود. این کتاب ثابت می‌کرد که

من داده است و تراز شده که دندانه‌های جدیدم را آماده کند. روی هر رفته صورت بی‌ربختی ندارم. چهره من، از آن صورت‌های فریز آفری ریگ است که به موهای زرد و چشمان آبی کهرنگ می‌آید. کجول که بندهام هیچ، حتی موهایم خاکستری هم بندهامند. از این بابت از خدا مسوم. وقتی هم که دندانه‌هایم را می‌گذارم، چندان توجهی به سنم که چهل و پنج سال است نمی‌کنم.

با فکر خرید یک تیغ نو، درون آب وان فرورفتم و شروع به صابون مالی کردم. اول دندانه‌هایم را صابون زدم (باروانی گوتسالو که به آرج لگ می‌کشد، وصل می‌شود) و بعد، با برس، پشت شانها را تمیز کردم. بدون این برس نمی‌توانم آنها را تمیز کنم. شاید مزرخرف گوتش باشد. اما، این روزها دستم، به قسمت‌هایی از بدن می‌رسد. راستش جاق بندهام. البته وزم، بیش از چهارده "سنگ" نیست و آخرین باری که دور کمرب را اندازه گرفتم، تقریباً "چهل" هشت و با چهل و نه بود.

جایی من توی دوقی نمی‌زنند و شکم، به طسرف زانوم خیس برداشته. اما، می‌شود گفت که مثل یک بشکه کسی بین هضم. شما، آدهای جقانی و برجنب و جوش را دیده‌اید، همانها که به "جاقالو" و "یا خیکی" موسوم اند و گرمی بخش محافلند؟ من جزو آنها هستم. غالباً "مرا" خیکی صدا می‌کنند. "بولینک خیکی". البته، اسم واقعی من "جورج بولینک" است.

با اینکه خواب و خوراک خوب است، اما، مدتیست که احساس بدخلقی می‌کنم و از این جهت هم کلی دلنورم. البته دلیل آن را می‌دانم. تقصیر این دندانه‌های لقمی است. آنها در لیوان آب

— اما پدر، من می‌خوام جانی برم .  
 — خوب برو، من حمام می‌کنم .  
 — پدر . . . . . من . . . . . می‌خوام . . . . . جانی . . . . . برم .  
 بی‌فایده بود، من علامت خطر را می‌شناسم . توالک در حمام است . البته، در خانه‌اش مثل ما، باید هم همین‌طور باشد، آب وان را خالی کردم و به سرعت هرچه تمامتر، خود را خشک نمودم و به محض آنکه در را باز کردم، بی‌حیلا، بچه کوچکترم که هفت ساله است، از کنار من جاخالی داد .  
 درست وقتی که تقریباً "لیاسه‌بیم را پوشیده بودم و بدنبال یک کراوات می‌گشتم، متوجه شدم که گردنم هنوز صابونی است . داشتن یک گردن صابونی، چیز خوبی نیست . به‌آدم احساس انزجار و چسبناکی دست می‌دهد . مسخره آنجاست که تو آنجا را یا دقت هم پاک می‌کنی، اما وقتی گردنت را صابونی می‌بینی، تا آخر روز، احساس انزجار می‌کنی . با بدخلقی بائین رفتن .  
 اتفاق غذاخوری ما، مثل دیگر اطافهای "السمر" مکان کوچک و خفایست که اندازه‌اش  $12 \times 14$  یا  $12 \times 10$  می‌باشد . پلوط‌زایی و بوفه کنار دیوار، با دو تنگ خالی و جاشم مرغی نقره‌ای — هدیه مادر زم — فضای زیادی برایمان نگذاشته‌اند .  
 "هیلدای" سمن، از پشت قسوری چای، مثل همیشه مضطرب و آفسرده حال و وحشت زده به نظر می‌رسید . چون در "کرونیکل نیز" نوشته شده بود که قیمت گزّه در حال افزایش است . "هیلدا"، بخاری را روشن نکرده بود و از این جهت، هوای اتاق سرد بود .  
 دولا شدم و بخاری را روشن کردم، اما، نفس به شماره افتاد

ستاره‌ها در رنگ لیا س سوارکارها تاشیر می‌گذازند . خوب، ماد پانی به نام "عمروس کوروسر" که از یک تواد خارجی بود، در اکثر مسابقات شرکت می‌کرد . و لیا س سوارکار آن سبزرنگ بود و به نظر می‌رسید که تحت تاثیر ستارگان باشد . "فلورز" که با کمک آن کتاب تشریفندی می‌کرد، چند لیره‌ای روی آن تیرطیست و از منبم خوابت که همان کار را بیکم . من، معمولاً "تشریفندی نمی‌کنم، اما، با این اطمینان که این اسب برنده می‌شود، ده شلینگ روی آن تشرط می‌کنم . سهم من هفده پوند شد . بانوعی غریزه که کمی هم عجیب به نظر می‌رسید و نشانه دیگری از تشخیص من بود، پول را در بانک گذاشتم و به کسی هم چیزی نگفتم . من قبلاً از این کارها نمی‌کردم . یک هسسر و پدر خوب برای زن ( نام هسسر من "هیلدا" است ) و بچه‌هایش لیا س و کفش می‌خرد . اما من هفده سال است هسسر و پدر خوبی هستم و دیگر از خوب بودن خسته شدم .

خودم را خوب صابون‌مالی کردم و در وان دراز کشیدم و به هفده بویسدم و اینکه چطور آن را خرج کنم، فکر کردم . راه‌های مختلفی به نظرم آمد . مثل، یک تعطیلی آخر هفته یا یک "زن" یا اینکه، پولها را صرف خرت و برت کنم و سگاز بگویم و وسعی بخرم . یکمرتبه صداتی مثل صدای یک بوفالو از دو قدمی حمام به گوشم خورد . بله، بچه‌ها بودند . دو بچه در خانه‌های به اندازه مال ما، درست مثل  $\frac{1}{2}$  لیتر آبجو در یک لیوان آب خورست . یکی از آنها با بی‌تابی با به زمین می‌کوبید و از شدت درد، فریاد می‌کشید :

— پدر، می‌خوام بنام تو .

— نمیشه .

است. آنها در سنی هستند که باید به چیزهایی مثل، خط‌کشی، جیمه مداد و یا اینکه چه کسی در فرانسه، نمره بالایی گرفته است، فکر کنند.

وقتی در خواب هستند، من احساس دیگری دارم. بعضی وقتها در بعد از ظهرهای تابستان که هوا روشن است، کنار تخت خواب آنها می‌ایستم و آنها را در حالت خواب و یا صورتهای گم‌گردد و بوهایی خرابی رنگ نشان می‌دهم. و بعد، احساسی به من دست می‌دهد، درست مثل نوشته کتاب مقدس "درون تو مشتاق است." (۱۱)

در آن وقت فکر می‌کنم، نعم خشک شده‌ای هستم، که در پستی هم نمی‌آزم و این اهمیت منحصر به فرد من است که این مخلوقات را بوجود آورده، غذا داده و بزرگ کرده است. اما، این فقط برای لحظاتی کوتاه است. در بیشتر مواقع، تنها وجود "خودم" برای "خودم" اهمیت دارد و احساس می‌کنم که زندگی هنوز در "گم‌بهر" جاراست و اوقات خوبی در پیش رو دارم. از نظر من، به عنوان یک گاو شپرد رام، رسپا و بچه‌هایی که به دنبال من هستند، جادوهای ندارند.

سر ممبر صبحانه، زیاد حرف نزدیم. "هیلدا" حالت "من نمی‌دانم چه باید کرد" خود را که قسمتی از آن به قیمت گره و قسمتی دیگر به غم رسیدن گریستن مربوط می‌شد، حفظ کرده بود. ضمن آنکه، ما، پنج بوند هم برای نرم آخر به مدرسه به‌هنگار بودیم. تخم مرغ آب‌پزیم را با نان و مربا خوردیم. "هیلدا" روزی خرید یک ماده مغزکلی، امراض می‌کرد. قیمت آن یک بوند و پنج‌وسم پتی بود، و اینکه قیمت، با ریزترین جایی که مقررات اجازه می‌داد،

(دولاشدن، همیشه مرا به نفس نمان می‌اندازد) "هیلدا" نگاه کوتاهی به من انداخت. از آن نگاههای "عائل اندر سیه". ۹

او سی‌ونه سال دارد. وقتی برای بار اول ملاقاتش کردم، مثل یک خرگوش به نظر می‌رسید. البته، هنوز هم همانطور است. اما، لاغر و پژمرده شده و دانشا "هم در فکر است و نگرانی در چشمانش موج می‌زند. وقتی که زیاد بگر می‌شود، قوز می‌کند و دست به سینه می‌ایستد. درست مثل زنبای کرمی که روی آتش خم شده‌اند. به جنگ، زارله، طاعون، قحطی، و انقلاب، توجهی ندارد. قیمت کرده در حال صعود است و صورتحساب کار، زیاد شده و چکمه بچه‌ها دیگر قابل پوشیدن نیست و قسط‌رادیو در پیش است. بله، انبها وارد زبان اوست.

همانطور دست به سینه و افورده می‌گوید: "اما جورج، این خیلی جدیدست. من نمی‌دانم که چه باید کرد، نمی‌دانم پولش را از کجا بیآورم، مثل اینکه تو نمی‌تپسی موضوع چقدر جدیدست." و از این قهیل حرف‌ها.

بچه‌ها که مثل همیشه، با سرعت شستشو کرده و لباس پوشیده بودند، سر ممبر صبحانه، جزویکت می‌کردند، بله، "تو کردی، نه، من نگردم". مثل این بود که می‌خواستند تمام صبح را، این طسور بگذرانند. بالاخره ساکتان کردم.

"بلی" هفت ساله است و "لوریا" ۱۰۰ یازده سال دارد. من همیشه احساس مخصوصی نسبت به بچه‌ها داشتم و برای مدت زیاد، نمی‌توانم تحسنان کنم. حرف‌هایشان هم براسم غیرقابل تحمل

۹- در پتین اصلی این است "کهایل می‌کند که کار عجیب و غریبی می‌کنم".

به نسومی گفت، که ظرف، محتوی آب میوه طبیعی است. با عصبانیتی که اغلب اوقات به سرانگم می آمد، درباره درختان میوه و اینکه به چه چیز شبیه هستند و چه کشورهایی آنها را پرورش دادند، داد سخن دادم. بالاخره "هیلتا" عصبانی شد. اما، عصبانیت او از دست من نبود، بلکه به دلائل نامفهومی، منتقد بود، پس انداز کردن کار خوبی نیست!

به روزنامه نگاهی می اندازم. اخبار زیادی وجود ندارد. در اسپانیا و چین، مردم بکدیگر را مطابق معمول می کشند. "پای" یک زن در سالی انتظار قطار پیدا شده است. عروس "شاهزوی" ۱۲ در حال بهم خوردن است. بالاخره محدود ساعت ده، روانه شهر شدم. بچهها برای بازی به پارک رفته بودند و صبح سدی بود. همین که پایم را از در بیرون گذاشتم، باد تنیدی کردن مایونچام را نوازش کرد. یک موبته احسان کردم که لباس باجوری پوشیده ام و احساس "چسبناکی" کردم.

شما جاده "الس مر" در تلچلی - ۱ - غریبی را که محل سکونت من است می شناسید؟ حتی اگر آنها را هم نشناسید، باز پنجاه جاده شبیه به آن را دیدم و می دانید که چطور این خیابانها، حومه شهر را به گند کشیده اند.

صف طولی از خانههای کوچک (شماره خانهها در "الس مر" تا

۲۱۲ می باند و مال ما ۱۹۱ است) که شبیه ساختمان شهرداری و حتی زشت تر از آن می باشند، در آنجا به چشم می خورد. "در" ورودی سبز رنگ صد موریانه، بچههای شیطان، درختان غار، گل های بلغی، پناهگاه من، آ آ ایستگاه من!، منظره خوب! از پنجاه خانه، شاید یکی پیدا شود که "در" ورودی آن، به جای رنگ سبز، به رنگ آبی باشد.

چسبندگی کردم، اثر بریدی روی من گذاشته بود. عجیب است ولی، گردن چسبناک، آرش شما را باغن می آورد، مثل اینکه، توپو نتر خورده باشد. با اینکه، در انتظار، متوجه شوید که یکی از کفش هایمان، "ور" آمده است.

در آن موقع، هیچ عقیده ای درباره خودم نداشتم و گویی مثل این بود که می توانستم، در فاصله ای بایستم و خودم را با صورت قرمز نیل و دندان مصنوعی، در حالی که رو به پاشن جاده می روم، نشانم کنم.

مردی مثل من، نمی تواند خودش را به جای یک "چینلمن" جا بزند. این از فاصله دویست یاردی هم مشخص است. البته، نه به خاطر اینکه، ناپسندیده هستم، بل از آن جهت که شکل و شمایل "بازاریاب" ها را دارم. لباس، فرم دهاتی داره، کت خاکستری چپ و راست، پالتوی آبی رنگ پنجاه تالیگی و گلاسه دار. دستکش ندارم و قیافه ام درست مثل کسانی است که پورمانسی جنس می فروشند. به عبارتی، بی ادب و بی شرم به نظر می آیم. گاهی هم بدشانسی می آرم و مثل بازارهای چاروبرفی، ظاهر می شوم. اما، در شرایط معمولی، شکل مرا درست حدس می زنید و می فهمید که پنج تا ده بوند، در هفته درآمد دارم و از لحاظ اقتصادی اجتماعی آدم متوسط الحالی هستم.

بومی کلاه‌برداریست. اما یک کلاه‌برداری آشکار است. ولی، لطف کلاه‌برداری اینجاست که باختیاری در نیست که، قریباً آنها، معمور می‌کنند که اینجاست که محبت می‌کنند. آنها، ایشان را یاری‌نامه می‌زنند و مردم، دست آنها را می‌سپارند، یعنی اوقات، مگر می‌کند که بدم نمی‌آید. صاحب "هسپریداستین" را از میان بردارم. صاحب آن باید آدمی عجیب و احتمالاً "دوچشمی" باشد. که در یک دست "کلید بزرگ" - کلید بزرگ - و با دست دیگر، اسبی چه بود؟ بله، همان چیزی که شبیه شاخ فرانسویست و هدایایی از آن بیرون می‌آید. درست است. "شاخ و مور نعمت". که از داخل آن ران‌بوهایی قابل حمل، بچه‌ها، دندان مصنوعی، اسپرین و مایه‌های فرانسوی بیرون می‌آیند.

راستی با ساکنان "السیر" مالک خانه نیستیم. حتی اگر تمام پول آن را هم بدهم باز "مالک" نیستیم. ما، "تست‌جریم" قیمت خانه‌ها، پنجاه - پنجاه است. که طرف مدت نازده سال، قابل پرداخت است. نوع دیگری هم وجود دارد که قیمت نقدی آن، حدود سه - هشتاد است و نزدیک به صد - هفتاد. - سود ماید. اینجاست اعتبار می‌کند. البته، سه - هشتاد. هم بدهد سازندگان ساختمان، که تحت عنوان "ولسون و بلوم" "۵" فعالیت می‌کنند. می‌رود. این شرکت، خانه می‌سازد اما، از مصالح هم سود می‌برد چون تحت نام "بروکر و اسکریپت" "۶" اجر، کف بوش، قاب پنجره، ماه، سپان و حتی شبیه می‌فروشد. البته، جای نصب ندارد که تحت عنوان دیگری، برای جارچوب پنجره، "سیر چوبی" هم بفروشد.

5. Millison and Bloom

6. Brooks and Scatterby

"السیر" را خوب می‌شناسم. مردها، بدبختان قطار ۸/۲۱ هستند و زنها با اجاق گاز در می‌روند. اگر سر حال باشید، موقع عبور از "السیر" از وضع خیابانها و زندگی در آنجا، به‌خنده می‌آیند. "السیر" شبیه چیست؟ آنجا، به "زندانی" می‌ماند. که با صفی از طولها و اتاقهای شگنجه، تزئین شده است.

مرد بیچاره، با هندای پنج تا ده بوند درآمد، عصاره‌اش را کارفرما می‌کند و همسرش بختکوار بدروزی او می‌آیند، و بچه‌ها، مثل زانو خویش را می‌کند.

حرفهای چوین زیادی درباره روح آدمهای زحمتکش گفته شده است. من شخصاً "برای زحمتکشا، مناسب نیست، آيا، کارگری را می‌سازد که به تیراب سفید فکر کند؟ زحمتکش، جفا، زنج می‌کند، اما، وقتی که کار نمی‌کند. آزاد است. ولی در هر کدام از این حرفه‌های کوچک کجی، بدبخت تحقیر شده‌ای وجود دارد که فقط زمانی احساس آزادی می‌کند، که خواب است و در رویا می‌بندد که کارنوما در نه یک چاه و زیر ذغالسنگ، مدفون کرده است. به خودم گفتم. مشکل اصلی آدمهایی مثل ما، اینست که خیال می‌کنیم. چیزی برای از دست دادن، نداریم. مثلاً، نه دهم بوم، "السیر" مگر می‌کند که مالک خانه‌هایی هستند که در آن زندگی می‌کنند. "السیر" و یک چهارم اطراف آن با خیابان "های" "۲" جزئی از یک کلاه‌برداری بزرگ بنام "هسپریداستین" است که به "الحسن اعتبار اخستان" "۳" تعلق دارد. اینجاست باختیاری، احتمالاً، زرنگترین، کلاه‌بردار حرم هستند. مثل خود من، به‌مگر می‌کند.

3. Hesperides State

2. Hign

4. Credit Building Society

می‌رساند. تازه، انجمن، در مطالعه‌های خود، حدود قانونی راه را رعایت نمی‌کند. (این چیزی بود که پیش‌بینی می‌کردیم ولی با کشف آن، بگه هم خوردیم.)

وقتی "السیر" ساخته شد، یک قطعه زمین ساخته نشده باقی ماند، که به نام "پلاتزمسدوز" ۷ معروف شد. ما می‌دانستیم که در "پلاتزمسدوز" ساختمان سازی نخواهد شد. گروه "پنج‌گلی" تفریحی در حال زبید بود. و یک کارخانه مریا سازی بنام "روت‌ول" در خیابان بیست و ششم و یک کارخانه دوچرخه‌سازی در خیابان سی و سوم، باز شده بود و جمعیت هم در حال افزایش بود و اجاره‌ها هم بالا می‌رفت. من، هرگز "سرهربرت کرم" ۸ و دیگر کله‌گسده‌های انجمن ساختمان را ندیدم. اما، دهان آنها را موع نوشیدن آب مجسم‌گردام! یکمرتبه، ساختمان سازی در "پلاتزمسدوز" شروع شد. "هسیرایدز" فریاد درآوردی سرداد و اتحادیه "دفاع از مسافرخس" تأسیس شد. اما، فایده نداشت، چون، وکلای "کرم" طرف بیخ دقیقه خدمت ما رسیدند و "پلاتزمسدوز" ساخته شد. و بعد، با حفای بیخ خدمت ما سوار کرد (آندرز با مهارت ابتکار را کرد، که من فکر کردم او بزرگ شتی کرده است) ما بهجازه‌های ساکن "هسیرایدز" که در فکر صاحب‌خانه شدن بودیم، تا اید برده او ندیم. مطالعه کارها، بله قربان‌گوها و احمق‌های می‌گویند که ما صاحب‌خانه‌های محترمی هستیم. کسی جرات نمی‌کند که غار تخم‌گذاری را بکشد. اما، در حقیقت، ما، "صاحب‌خانه" نیستیم، بلکه افساطن به‌سمه رسیده‌ایم و در این سم هستیم که یکدیگر قیل از برداشت آخربس بسط، انطافی ببندیم.

همه ما را خریدارند. همه ما را با پول "خودمان" خریدارند.

7. Platz Meadows

8. Sir Herbert Crum

هرکدام از این تعمیر شده‌های زیربمانده، مرفش درمی‌آید تا پولی بابت یک خانه آجری که به "منظره خوب" موسوم است، بپردازد. اما، "منظره‌ای" در کار نیست و رنگی هم به صدا در نمی‌آید. هرکدام از این بدبختها، حاضر است در راه نجات ولفش از بلشوسم، جان خود را هم فدا کند.

از جاده "والبول" پائین رفته وارد خیابان "های" شدم. از بازار "سیکس" بی می‌گذشتم که بادم آمد، باید تیغ بخرم. به طرف فرمولولام بهداشتی رفتم. در آنجا، مدیر قسمت، دختر فروشنده را به یاد سازا گزاشتم بود. در این ساعت از روز، در فروشگاه آدم زیادی به چشم نمی‌خورد. گاهی اوقات، اگر بعد از باز شدن فروشگاه به آنجا بروید، می‌بینید که دخترمها، در یک صف ایستاده‌اند و غولند می‌کنند. آنها می‌گویند، منتظران این فروشگاههای زنجیره‌ای، رفتار مناسبی ندارند و باعث تحریک فروشنده‌ها می‌شوند! مدبر قسمت، یک شیطان زشت کوتاه‌قد و چهارخانه، با سبیلی خاکستری بود که به خاطر "پول"، به دختر دشنام می‌داد.

نه، تو نمی‌توانستی آن را بشاری، نمی‌توانستی چون خیلی زحمت داشت، اول.

چشمان دختر را دیدم. برای او جالب نبود که آدمی بی‌سائل و چاق که صورتی ژورسز دارد، او را در حال باسرا شنیدن، نظاره کند. به سرعت برگشتم و انوسم کردم که دنبال چیزی خصوصی می‌گردم. مرد دوباره شروع کرد. او جزو آدمهایی بود که دورخیز می‌کنند و بعد، مثل یک تیزه و یا ازدهای بالدار، به طرف تو، هجوم می‌آورند.

تو نمی‌توانستی آن را بشاری، برای تو اهمیت ندارد اگر ما، دو تیلیگ از دست بدهیم. اصلاً "برایت مهم نیست". دو تیلیگ

او از من منتظر شده بود! چون او را موقع نازنا شنیدم، دیده بودم. عجبا! تیغ‌ها را برداشتم، درحالی که فکر می‌کردم، ایسان چطور این مسائل را تحمل می‌کند؟ البته، خیلی ساده است. اگر در مقام "جواب" باشی، اخراج می‌شوی. همه جا همین طور است. به یاد جوانکی افتادم که در فروشگاه زنجیره‌ای تره‌بار کار می‌کند. یک جوان بیست ساله توی هیكل، با کوبنده‌هایی مثل گل سرخ و پاروانی سبزر، که بیشتر به کار آهنگری می‌خورد، او پاکت سفید، کنار غرفه دولا می‌شود و دستپاش را به هم می‌مالد و می‌گوید "لبه قرمبان، کابل" درست است، قرمبان، در این موقع سال، هوای دلچسبی است. چکار می‌توانم برایتان بگویم، قرمبان؟"

تو باز پرس هستی؟

تو را، یا درون آن "توپو توپو" و آن "چرتی از ماست، کسی که نمی‌خواهد نخل خورد، را از دست بدهد، از جنگ، فاشیسم و کمونیسم و یا چیزهایی از این قبیل می‌ترسد! بهبودی‌ها وقتی به هینار فکر می‌کنند، خیس عرق می‌شوند.

فکر می‌کردم که آن حرامزاده کوچک، بیشتر از آن دست‌مزد می‌ترسد. چون، نان آوز یک خانواده است و شاید در خانه، آدم ملایع و رامی باشد که در پشت باغ "خیابار می‌کارد و به همسرش اجازه می‌دهد که رویش بنشیند و بچه‌ها، سببانش را بکشد. او، خصمانه دارد که مفتش‌های اسپانیایی و یا مقامات بالای روسی، از آن سهرماری ندانند. او انسانی سهرمان و بهترین همسرها و پدراهاست و خود را وقت تفریح دست‌آموز خود کرده است.

همانطور که از در خارج می‌شدم، احساس کردم نگاه دختری به

برای تو اهمیت ندارد. تو نمی‌خواستی خودت را با شردن آن به زحمت بپردازی. تو جز راحتی خودت، به چیز دیگری فکر نمی‌کنی. راستی، به دیگران هم فکر می‌کنی؟

این حرف‌ها، پنج دقیقه‌ای طول کشید. دختر را نگاه کردم. حدود هجده سال داشت و کمی هم چاقی بود. صورتش مثل احمقها به نظر می‌رسید. از آن چهاردهانی که حاضر نیستند، خودشان را اصلاح کنند.

دختر، رخساری پریده‌رنگ داشت و به خود می‌پیچید. درست مثل آن بود که زیر نارزانه باشد. دخترهایی که در غرفه‌های دیگر بودند، وانمود می‌کردند که چیزی نمی‌شوند. مرد، یک شیطان کوچک بود. از آن آدم‌هایی که سینه‌شان را جلو می‌دهند و دستشان را زبسر کنتان می‌گذرانند و اگر بلند قد بودند، به درد گروه‌هایی می‌خورند. راستی متوجه شدی‌اید، که چطور آدم‌های کوتاه‌قد را برای قدری‌اری انتخاب می‌کنند؟

مرد، صورتی گچی داشت و دختر، همچنان با رنگ پریده، به خود می‌پیچید. بالاخره، مرد حرف‌هایش را تمام کرد و مثل یک آدم‌زغال، شروع به قدم زدن کرد. منم برای خرید تیغ به طرف غرفه رفتم. مرد و دختر می‌دانستند که من همه چیز را شنیده‌ام و هر دو می‌دانستند که من می‌دانم، که آنها می‌دانند. اما، دختر وانمود می‌کرد که اتفاقی سفیاده است و مثل دخترهای فروخته‌شده که از دستن‌بهای مرد فراری هستند، سعی می‌کرد، فاصله‌اش را با من حفظ کند. صورتش پریده‌رنگ بود و دستانش می‌لرزیدند. دوبرتبه، شیطان کوچک به طرف ما آمد و من و دختر تصور کردیم که می‌خواهد دوباره شروع کند. دختر، مثل سگی که شلاق دیده باشد، به خود پیچید. اما، از گوشه چشم هم برا نگاه می‌کرد.

یکی از ناخرها، روزنامه‌اش را کنار گذاشت و گفت:  
 - برنده‌های "تعلیل گیت" می‌آیند.  
 دو کارمند حقوقی، همچنان، مهملائی درباره دستنزد و طفل  
 می‌یافتند. یکی از ناخرها، دست در جیب جلیق‌اش کرد و یک  
 سیگار بزرگ بیرون کشید و بعد، جیب درگیرش را واریس کرد و پرسید:  
 - کبریت داری؟ "خکی" چون؟

به‌دنبال کبریت گشتم. ملاحظه کردید! "خکی". این خیلی  
 جالب است. برای دو دقیقه از فکر کردن به‌هولها دست برداشتم  
 و به‌اندام که امروز صبح در حمام دیده بودم، اندیشیدم. بله  
 درست است، من خکی هم. بالنتمام، تقریبا "شکل یک نثار  
 است. اما، جالب اینجاست که تو جاق باشی و غریبه‌ها هم، به تو  
 توهین کنند! فرض کنی، کسی قوز داشت، و یا اینکه لوج بود، آیا  
 باید این را به‌خ او کشید؟ من جزو آن دسته از آدمهای هستم که  
 مردم پشت سرهم، به‌یشت و سینه‌ام می‌کوبند و نشانان هم فکر  
 می‌کنند که من از اینکار خوشم می‌آید.

من، امکان ندارد که بدون آن "وانرز" الاغ صابون-فروشی!  
 که مشرعی برو یا فرض بار "کراون" است به‌آنها بروم. او در آنجا  
 به‌خت سینه من می‌کوبد و می‌خواند "انجا، لاشه، "توم بولوبک"  
 بیچاره، دمر افتاده است". این لطفی‌اش است که احفهای درون  
 آن بار، از شنیدن آن خسته نمی‌شوند. انگشتهای "وانرز" مثل  
 ملههای آهن است. آنها فکر نمی‌کنند، که آدمهای جاق احساسات  
 ندارند.

ناخر، دوباره کبریت را از من گرفت و دندانهایش را خلال کرد  
 و بعد آن را پس داد. چیز عجیبی به‌فکرم افتاده بود. بله، حرف  
 مردم از یک جهت، درباره آدمهای جاق درست است. این حقیقت

روم سنگینی می‌کند. او اگر می‌توانست، خون مرا به‌زمین می‌ریخت.

۳

یک هوایمای بسیار افکن، در ارتفاع کم از بالای سر، ما عبور  
 کرد. ارتفاعش آنقدر کم بود که به‌نظر می‌رسید ممکن است با فشار  
 تصادم کند.

دو دوست، با یازایی مندرس، زورروی من نشسته بودند.  
 ظاهرشان نشان می‌داد که ناخر و یا نقاش روزنامه هستند. یکی از  
 آنها "میل" و دیگری "اکسیرس" می‌خواند. رفتارشان هم به‌گونه‌ای  
 بود که تصور می‌کردند، من، هم تبیب خودشان هستم. در  
 قسمتی دیگر، دو کارمند حقوقی با کیفهای سیاه‌رنگ، مبهلات  
 حقوقی سرهم می‌کردند و می‌خواستند نشان بدهند که آدم معمولی  
 نیستند!

من، خانه‌هایی را که از مطالبشان می‌گذشتم، نشان می‌کردم.  
 مسر "بلج لی" از محله‌های شلوغ عبور می‌کند، اما، آدم با دین  
 حیاطهای بزرگ و زنهائی که روی پشت‌باشها، نفس برنده‌ها را  
 می‌شویند، احساس آرایش می‌کند.

هوایمای سیاه‌رنگ چرخ می‌زد و بعد، در آسمان پدید شد.  
 یکی از ناخرها، چشمانش را به‌روی چیزی دقیق کرد. می‌دانستم  
 که به‌چه چیز فکر می‌کند. هرگز دیگری هم که بود، به‌همان موضوع  
 می‌اندیشید. لازم هم نیست که دانشمند باشد تا بمانی مسائل  
 فکر کنی. طرف یکی دو سال که این چیزها را دیده‌ایم، چه کردیم؟  
 به‌داخل زیرزمین‌ها شوره‌چره رفه‌ایم و خودمان را غییب کرده‌ایم.

دارد، مردی که چاق مادرزاد است - نگوئیم از بچگی چاقی شده است - مثل دیگر آدمها نیست. او در یک هواپیمای اختصاصی، مضک و سبک زندگی می‌کند!

من در طول زندگی‌ام، هم چاق بودم و هم لاغر و می‌دانم که چاقی، چه فرقی در شما بوجود می‌آورد. مثلاً "باعت می‌تواند که شما چنددان سخت‌گیر نباشید. من تک دارم، آدمی که چیزی پیش از یک "خیلی" نبوده است، بدانند "فصالت" چه معنی می‌دهد. چطور باید بدانید؟ او که این چیزها را تجربه نکرده است. او حتی در یک نمایش ترازیک هم نمی‌تواند ظاهر شود. چون، صحنه‌ای که یک مرد چاق در آن حضور داشته باشد، دیگر ترازیک نیست. گمادی است، فرض کنید، "ول" "هاملت" را به یک آدم چاق بدهند، یا آنکه "اولیور هاردی" در نقش "رومئو" ظاهر شود. جالب اینجاست، چندی قبل که رماتی به نام "احساسات از دست رفته" می‌خواندم، به همین فکر افتادم. شخصیت داستان که جوانی پریده‌رنگ و موشکی است و سرایش هم غرق در احساسات می‌باشد، درمی‌یابید که دوست دخترش با جوان دیگری، رفته است. داستان تقریباً اینگونه بود:

"دوبعد" در اطاق بالا و پائین می‌رود، دستپاش را به پیشانی می‌گذارد. او از خبری بهت زده شده است و برای مدتی نمی‌تواند آن را باور کند. "شیرا" به او نارو زده است. نه نمی‌توانست اینطور باشد. اما، بگورنه خود را رویاروی واقعیت بلخ می‌بیند و چون تاب تحمل از تک داده است، سر به‌گریه برمی‌دارد.

— یکی از شخصیت‌های شکیر.  
— هر چند نقد سینما.  
— یکی از قهرمانان شکیر.

به‌هر حال، چیزی شبه به‌این بود، می‌بینید، مردم - برخی از مردم - دلشان می‌خواهد که رفتاری اینگونه داشته باشند. اما، مردی مثل من چطور؟ فرض کنید، "هیلدا" در تعطیلاتی آمرهفته، با سرد دیگری قرار کند - البته من از این کار او استقبال هم می‌کنم - و باز فرض کنید که وجود او برایم مهم باشد، آیا باید گریه کنم؟

یعنی، کسی انتظار دارد که این کار را بکنم؟ شما هم اگر شکل و شمایل مرا داشته‌ید، نمی‌توانستید از این کارها بکشید! این عمل ناپسندی است.

قطار، از پشت یک تبه‌حالی عبور کرد. باسهای قوسزنگ خانه‌ها، همانهایی که با بسبب منهدم خواهند شد، زیر آفتاب می‌درخشیدند. چقدر سخره است که ما به‌بسبب فکر می‌کنیم. البته، آمدن بسبب افکن‌ها، مساله‌ای نیست، گرچه، دیر یا زود هم پیدایشان می‌تواند.

آدمهای خوشحال که "گروسکل" می‌خوانند، می‌گویند در آن نوشته شده است که این روزها، بسبب افکن‌ها، نمی‌توانند خریداری کنند. چون، اسلحه‌های ضد هوایی، آنها را مجبور کرده تا در ارتفاع بسبب هزار پایی سرراز کنند. البته منظورشان اینست که، بسببها نمی‌توانند به‌زادخانه‌ها آسیب برسانند ولی جاهایی مثل "الس" بر "را" هدف قرار می‌دهند.

در این فکر بودم که چاقی هم چیز بدی نیست. یک مرد چاق، چه پیش اسفک باشد و چه نزد دلال، خود را مثل آنکه در خانه‌اش باشد، آسوده احساس می‌کند. "زسبا" هم بسش از آنچه دیگران خیال می‌کنند، از زندگی با مردهای چاق احساس خوشبختی می‌کند. بعضی‌ها، فکر می‌کنند که زسبا، سردان چاق را با تصحیر نگاه

بست مایل خانه ، می بنید . حتی یک فضای خالی هم وجود ندارد !  
 یا مسح ! چطور ممکن است بسب انگش ما را تراشوش کند؟ شاید  
 هم اصطاری در کار نباشد . یعنی کدام احمق ، این روزها اعلان  
 جنگ می دهد؟ اگر من جای "هیتر بوم" ، بسب انگش هایم را به  
 قلب کفراش خلع سلاح می فرستادم .

در یک صبح آرام بخش ، وقتی بزم از روی پل لندن می گذرد  
 و فشارها ، نغمه سر می دهند و زنها ، لباس روی بند ، پهن می کنند ،  
 بوم ، بوم ، خانها به هوا می روید ، لباسها ملو خون می شوند و  
 فشارها روی جنازه ها چپچه می زنند . چه منظره رفتاری !  
 به دریای پشت باسها می نگویم . مایلها حیاران ، ماهی مروری ،  
 جابهانه ، کارخانه ، آبارشان ، لیبناهی ، استگاه آب و برق و ...  
 و سکون و آرامش ، همچو دشتی بزرگ که خالی از دیو و دد باشد ،  
 گلوله های شلیک نمی شود ، کسی را یا باتون نمی زنند ، و در این  
 لحظه و در تمام انگلستان ، از هیچ بندرهای مسلسلی شلیک نمی شود ،  
 اما ، یک ، دو ، یا پنج سال بعد چه خواهد شد ؟

در دفتر کارم به نامه ها پاسخ دادم . "اوتر نیکی از دندانبزرگان"  
 ارزان قیمت آمریکاست که یک اطلاق مشاوره و یا به قول خودش ،  
 اتاق پذیرایی ، نزدیک دفتر من ، و بین یک عکاسی و یک مشاوره  
 لوازم لاستیکی دارد .

تا رفتن بیس "اوتر نیکی" فرصت داشتم و می توانستم ، غذائی  
 بخورم . نمی دانم چطور به سرم افتاد که به یک "شلیک بار" بسرم .

می کند . این تصویر باطل است . اگر مرد بتواند با حمله گری به  
 زن بمولاند که عاشق "اوست" زن دیگر او را با دیده تسخر نگاه  
 نمی کند . به خاطرهم داشته باشید که من همیشه جانی نبودم و  
 حدود همت یا نه سال است که اضافه وزن پیدا کردم .

گرچه ، من ، روحا و فلپا "جای نیسم" . نه ، اشتباه نکنید ،  
 نمی گویم که من مثل یک گل حساس و در پشت لبخند چهارم ،  
 فلپ ، رزبونی دارم . شما هم اگر این چنین بودید ، نمی توانستید  
 در کار بیمه وارد شوید .

من ، آدمی می احساسم که با محیط جور می خورم . در همه جای  
 دنیا هم ، اجتناب با بورسیات فروخته می شوند و زندگی ها مادی و  
 خالی از احساسات است و آدمهایی مثل من ، به این قبیله کارها  
 روی می آورند . من ، در هر شرایطی ، به دنبال چرخاندن ، زندگی ام  
 هستم . اما ، در درونم ، چیز دیگری هم وجود دارد . چیزی که از گذشته  
 بزرگم به یادگار مانده و بعدا "در آن باره" ، برایتان خواهم گفت .  
 من جانی هستم ، اما ، درونم ، لاغر است . آیا برایشان شگفت آور  
 است که در درون مردی جانی ، شخصی لاغر جای گرفته باشد و از  
 درون یک تنگه سنگ ، جسمی ، یافت شود ؟

مردی که ، کهریت را از من گرفته بود و از پشت روزنامه "اکسپرس"  
 دندانباش را خلال می کرد ، گفت :

"بها" که خودشان نمی توانند ، راد راه بروند .

— نمی توانند قاتلها را بگیرند ، چطور می توانی یک جفت بار  
 شناسایی کنی؟ لمنتی ها ، همه شان مثل هم هستند ، درسته ؟

— شاید با آن کلمه هایی که دور "بها" بوده ، ردیابی پیدا شود .  
 حلق خانها ، درست مثل یک دشت وسیع ، در حیاتیهای

بسیج در بیج می خوردند . از هر طرف لندن که عبور کنید ،

اینجا از آن مکان هائیت که سعی دارم از آن دوری کنم. از آدمهایی که هفتای پنج تا ده یونگ در همه درآمد دارند. در رستورانهای لندن، چندان پذیرائی نمی‌شود.

اگر می‌خواهید با یک و سه پسن، غذا بخورید، می‌توانید به "لیونز"، "اکسپرس دابری"، "ای.سی.سی" و "ویا-انک" - بار" بروید و یک پیمت تند که از اجوام سردتر است، یا آن برای بخورید. در خارج "ملک بار" - سر جمعها، با فرساد، جاب اول روزنامه‌های عصر را اعلام می‌کردند.

پشت بهشتیان لیزر رنگ، دختری با کلاه سفید مخصوص آتیزها، یخ درست می‌کرد، از گوشه‌ای، صدای رادیو بلند بود. با خودم فکر کردم که آخر، چرا به اینجا آمدم؟ یک چنین مکانی، شان مرا یاقین می‌آورد. در اینجا همه چیز، درجه یک و درخشان است! همه چیز در دگر خلاصه می‌شود و غذائی در پسن نیست! فقط، غذا با اسامی آمریکائی وجود دارد. تبه غذاهائی که نمی‌توانید طعم آن را حدس بزنید و به وجود آن هم شک دارید! "

همه چیز از درون، تسوپ، سته و با فوپی سبزین می‌آید. آسانی در کنار سبت. چهارپایه‌های بلندی که باید روی آنها بنشینید. و آتیه که دورا دور شما بر کرده و اشیاء شلیقائی که با صدای رادیو، درهم آمیخته، گویائی است که غذا و آتایش، اهنستی ندارد! هیچ چیز "درخندگی" مهم نیست!

این روزها، همه چیز درجه یک است. حتی کلوته‌هائی که "هینتر" برای شما در نظر گرفته است.

یک قهوه بزرگ و یک جفت سوسیس طارش دارم. در خارج "بلک بار"، یک سرجه روزنامه فروش نرساد می‌دهد "استارز" استارز. به عکسی که روی زانوش بود نگاه کردم. پاهای، کشف

تازه". فقط "پاهای" جلب توجه می‌کرد. دو روز قبل، پاهای یک زن در سالن انتظار قطار پیدا شده بود. با این اخبار متعجب، به نظر می‌آمد که تمام ملت هوش و حواسش دنبال این پاهای لعنتی بود! تو، نمی‌توانی دست به چنانایت بزنی، مگر آنکه، معتقد باشی، به خاطر آن، در جهنم کیاب خواهی شد.

گازی به یکی از سوسیس‌ها زدم. با مسیح! شرافتمندانه می‌گویم که انتظار داشتم، می‌بزه باشد. اما این ... خوب، برای خودوش تجربه‌ایست. بگذارید بخورم و برایتان شرح دهم.

سوسیس، یک پوسته لاستیکی داشت. که البته، چندان، مناسب دندان من نبود. و من، قبل از آنکه، دندانهایم را در میان پوست آن بهام، حرکات ازهواری انجام دادم. و بعد بگریتم - یوپ، چیزی مثل یک مروارید فلایمی در دهانم ترکید، یک چیز نرم و حشنگ، دهانم را بر کرد. اما بوماش! نه، برای لحظاتی نمی‌توانستم باور کنم. دوباره زانم را دور آن گرداندم. ماهی بود. یک سوسیس، آنچه که به "قرانگوتتر" معروف است؛ با ماهی بر شده بود! بدون آنکه قهوام را بخورم، بیرون آمدم، فقط "خدا" می‌دانست که بزه چه داشت!

در خیابان، سرجه روزنامه فروش "استارز" را جلو صورت من گرفت. "پاهای، افتاد و حشنگ، تمام برندهها، پاهای". خدا را دور دهانم می‌چرخاندم و دنبال عطلی می‌گشتم تا آن را تعف کنم.

به یاد آمد که در روزنامه، درباره کارخانجات غذاسازی آلمان، خوانده بودم که هر چیز را از چیز دیگر، درست می‌کنند، مثلاً، از ماهی، سوسیس می‌گیرند و لایند خود "ماهی" از چیز دیگری درست شده بود. احساسی به من دست داد. درست مثل آن سوه که به دنیای مدون گاز زده‌ام تا جنس آن را دریابم. این نحوه زندگی ما،

در این زمانه است. همه چیز، درجه یک و مقام. هر چیز از چیز دیگر درست می‌شود.

همه جا، لامبهای میناهی می‌درخشند و بالای سرت، نقشهای شبنمای یک‌نکال را می‌بینی. رادیوها، صدای بی‌کفایت دارند و گوشه‌ها زیر درختان میوه، می‌چزند. موقع غذا خوردن، دندانان درون جسم سختی مثل "سوسیس ترو" می‌رود. اینها چیزهاییست که گمراه آورده است. ماهی، فاسد، درون پوسته لاستیکی و بنت‌های چرکینی که داخل دهانت منجر می‌شوند!

وقتی دندانهای جدید را گرفتیم، احساس بهتری به من دست داد. آنها، خیلی خوب روی لثه‌هایم قرار گرفته بودند. اما، این سطره است که با داشتن دندان مصنوعی، احساس جوانی کنی. در ویرترین یک هزاره، سعی کردم، به خودم لبخند بزنم. دندانهایم چندان بد نبودند. گرچه "وایبر" آرزو می‌گردد، اما یک هنرمند است. درمی آن هم نیست تا از شما، یک وسیله تبلیغاتی برای خمیردندان بسازد. او فلسفای بر از دندان مصنوعی دارد. و همچو جواهر فروشی که گوهر استیاب می‌کند، برای شما دندان می‌آورد. اگر هر ده نفر، به نظر من می‌کنند که دندان من، طبیعی است.

به‌عکس تمام قدم در پنجره ویرترین یک هزاره نگاه کردم. یک خوردم. بله، چاق بودم. اما، توی ذوق نمی‌زدیم. به‌قول خطاطها "میکل توپرتی" دارم. به این فکر می‌کردم که، زندگی هنوز در یک بهر جار است.

به‌یاد هفده بوندم افتادم و اینکه، می‌توانم آن را برای یک "زن خراج کم" خوب، می‌توانم یا قبل از تعطیل شدن "بار"ها، یک "بیتت" بزنم. البته، این برای عمل دندانهایم بود!

احساس می‌کردم که با هفده بوندم، ثروت زیادی دارم. از یک

عازره سیگار فروشی، یک سیگار "سکس" می‌خریدم. این سیگار، هجده اچ طول دارد و با ندرول دور آن شا را مطمئن می‌کند که سیگار، از "هاوانا" آورده شده است. به نظر من، کلم هاشی که در "هاوانا" زده می‌کنند، مثل جاهای دیگر هستند. وقتی از "بار" بیرون آمدم، خودم را کاملاً "متفاوت" احساس می‌کردم.

دو پیمانه "بیتت" وجودم را گرم کرده بود و دود سیگار که در اطراف دهانم حلقه می‌بست، احساس ناگهی و آراش برام به ارمان می‌آورد. یک مرتبه احساس کردم که متنگر و فیلسوف شده‌ام و افکارم روی جنگ و هواپیمایی که امروز صبح دیده بودم، متحرک شد. گوئی احساس "بهاستر" می‌کردم و می‌توانستم عاقبت دنیا را پیش‌بینی کنم.

برای آنکه از سیگارم لذت ببرم، آهسته قدم برمی‌داشتم. جمعیت آنقدر زیاد بود که به‌رحمت می‌شد راه رفت. روی چهره تمام مردم لندن، آثار دیوانگی به چشم می‌خورد. تراژیک‌سنگین بود. اتوبوسهای بزرگ قوزورنگ، با سروصدا از زمین دیگر مامین‌ها، راه خود را به جلو بناز می‌کردند و موتورسیکلت‌ها، قش‌کش‌ها، می‌گذشتند. سروصدا، آنقدر زیاد بود که "موده" را بیدار می‌کرد، اما، این "جماعت" را به‌خود نمی‌آورد.

احساس کردم که تنها "قود" بهدار، در شهر خواب‌زده‌گان متحرک "هستم".

البته این توهنی بیش نبود. وقتی در میان غریبه‌ها هستی، شاید تصور کنی که اینان "جسمه" های مومی‌اند. گرچه، آنها سبز شاید دربار تو، همین‌طور سیاه‌بندند.

این احساس "بهاستر" که در درون من فریاد می‌زد "جنگ" که پایان همه چیز است، در گوشه‌های پنهان شده "کم‌و‌بیش" فریاد

گرددانند. و من، فریاد ضحاک و کودکی را می شنوم که زبان طلب می کند. و مادر، که دیگر بیش از این نمی تواند تحمل کند، بر سر کودک داد می کشد و می گوید:

— خفه شو، حورباده.

و بعد، به ماتحت کودک می گوید، چون نامی وجود ندارد و فرار هم نیست که وجود داشته باشد، پوستها، انواع غذاها، ظرف روغن و باتونهای لاستیکی و سلسلهها را که از پنجره ها شلیک می شوند، می بینم، همه چیز را می بینم.

یعنی اتفاق خواهد افتاد؟ کسی نمی داند. شاید روزی، باور کردن آنهم غیرممکن باشد. روزی به خود می گویم که اینها وحشی است که از روزنامه ها تراش می کنند. اما روزی دیگر، با کشت و پیوستم، درمی یابم که گریزی از آن وجود ندارد.

وقتی به چهارراه "چارنگ" رسیدم، سرچشمه های روزنامه فروش با فریاد، خبر از آخرین چاپ روزنامه های عصر می دادند. روزنامه ها، بار، با سهلاتی درباره قتل بر شده بود. "باها، نظر جراح معروف". بعد، عکس دیگری، نظر مرا به خود جلب کرد. "مروسی شاه روزگ به تعویق افتاد".

"شاه روزگ" چه اسمی، مشکل می بود باور کرد که شخصی با چنین نامی، یک "آدمخوار" باشد. اما درست در همان لحظه، اتفاق جالبی افتاد. اسم "شاه روزگ" — البته تصور می کنم، طی چندباری که در طول روز، آن اسم را دیده بودم، نام "شاه روزگ" با سر و صدای ماشین ها یا بوی پهن اسپ، و با چیز دیگری آمیخته شده بود — خاطراتی را در من زنده کرد.

گذشته، چیزی سچی است. در تمام اوقات با شاست و به نظر من، ساختی نبوده که درباره اتفاقات ده یا بیست سال گذشته که

خود را در ضمیر بسیاری از این مردم، سر داده است. حتی، می شود گفت، در همان مردمی که در آن لحظه از خیابان می گذشتند، بودند کسانی که، در خیال خود، شلیک گلوله ها را مجسم می کردند. به هرچه که فکر کنی، همیشه یک میلیون آدم، در همان لحظه، به آن اندیشیدند.

اما، احساس من می گفت، "همه ما، روی غرزه شتغلی هستیم که کسی جز "تو" از آن خبر ندارد".

به چهره هایی که می گذشتند، نگاه کردم. مثل پولتسپهای ماه نوامبر به نظر می رسیدند. و نمی دانستند که چه چیز، انتظارشان را می کشد. مثل این بود، که چشمانم به دانشه ایگن مجبور شده اند و می توانست، انگشتها را ببینند. من، چند سال بعد را دیدم. این خیابان را سهواً پنج سال بعد از جنگ مجسم کردم (می گویند در ۱۹۴۱ اتفاق می افتد). نه، نکته نشده است. فقط تغییر کوچکی کرده. و بهترین ها خالی و ملو از گرد و خاک است. در گوشه ای از خیابان، یک بومب بزرگ دیده می شود — یک بلوک ساختمانی به

گونیای سوخته است که به یک دندان خالی شده می ماند — همه جا، به طرز غریبی، ساکت است. و همه مردم لاغرند. یک گروه سرباز، که به بازیگی سیگار هستند و چکمه هایشان را بدوز می کنند، در خیابان رژه می روند. گروهی که هیگلی لاغری و سیبیلی قهوه ای رنگ دارد، مثل عمال قورت داده ها، راه می رود و سرفه می کند. و به دنبال سرفه، انگ از چشمانش سرازیر می شود. و در بین سرفه ها، با همان روش قدیمی داد می کشد "بدهج، چپ، قدم زور، یک، دو، یک...". اما، دوباره به سرفه می افتد و صورتش به رنگ صورتی و از توانی می گزاید و بار، انگ از چشمانش، سرازیر می شود.

بلندگوها، عریه ده گسان می گویند، که نبره های ما، صد هزار اسپر

مثل اراجیف تاریخی ، واقعیت هم نداشته‌اند ، فکر بکره باشید .  
گاه ، با دیدن یک منظره ، شنیدن یک صدا و یا استشام یک  
راحه ، به گذشته برمی‌گردید . اما ، گذشته فقط در شانزده نمی‌شود ،  
شما درون گذشته می‌روید . و در آن لحظه ، برای من ، این چنین  
شد .

بعدهی هشت سال قبل برگشتم و خودم را در کلیسای روسای  
"لورین فیلد" یافتیم ، ظاهراً در خیابان "استرند" قدم می‌زدم ،  
چاق بودم و چهارویج سال از سنم می‌رفت و دندان مصنوعی  
داشتم . اما ، در درون من ، "جورج بولینگ" هفت ساله ، کوچکترین  
پسر "سائوئیل بولینگ" تروشنده غلبه‌ی پدر ، ساکن شماره ۵۷ خیابان  
"های" در "لورورین فیلد" زنده می‌شد .

صبح یک روز بکشنه بود و می‌توانستم ، بوی کلیسای را حس کنم ،  
چطور آن را حس می‌کنم ؛؟ کلیسایها ، بوی رطوبت و خاک می‌دهند ،  
و این بود ، با بوی شمع‌ها و "بخور" و بویشها و طابون زرد و لپاسهای  
پشمی ، درهم می‌آمزد . اما ، همان بوی خوش خاک است و بوی  
"کیکی" که مثل بوی مخلوط شدن موم و زندگیست . و اجسادى که  
دیگر از هم پاشیده شده‌اند .

در آن روزها ، قد من ، چهار یا بود و روی بالش می‌ایستادم .  
تا از روی نینکت ، جلو خودم را بینم . در همان حال می‌توانستم ،  
لیاس پشمی مادر را که زیر دستم بود و لیدیفه‌مانند "انسون" را که  
دور کردم بسته شده بود و جورابهایم را که تا زیر زانوبم کشیده  
شده بود . ( آنوقتیا ، جورابهای من ایمنوری بودند ) حس کنم  
و نیمه ارگ و دو فریاد رسائی را که سرود مذهبی می‌خواندند ،  
بشنوم .

در کلیسای ما ، دو نفر ، سرود خوان اصلی بودند ، یکی از آنها ،

ماهی‌گیری به نام "توتور" بود و دیگری ، "ودرال" بهر نام داشت که  
بابوت ساز و مرده‌شور بود . آنها ، در سالن کلیسای ، روی نیمکت  
بزرگ نیز خطابه ، روبروی هم می‌نشستند .

"توتور" چاقی و کوتاه‌قد بود و چهره‌ای ، صورتی‌رنگ و آرام با  
دماغی بزرگ و سبیلی آبروان داشت . "ودرال" کالای "تفاوت" بود .  
یک شیطان خشن و قوی و لاغر که شصت سال داشت و صورتش آدم  
را به یاد "ججمه" مرگ می‌انداخت و بوهایش هم خاکشتری رنگ  
بود . من مرکز انسان زندهای را ندیده‌ام که شبیه اسکلت باشد .  
خطوط ججمه او ، کاملاً "تَشْکار" بود و پوستی گانده‌مانند داشت  
و آبروایش که مثل آبروای یک اسکلت مرده آتاتومی بالا و پائین  
می‌رفت ، با دندانهای زرد رنگ ترشین شده بود . او ، علی‌رغم ،  
خمیدگی اش ، همچو آهن ، محکم به نظر می‌رسید . گویا خیال داشت ،  
صد سال عمر کند و قبل از مردن ، برای همه کسانى که در کلیسای  
بودند ، بابوت بسازد .

صدای آن دو نفر نیز با هم فرق می‌کرد . "توتور" صدائی زیر و  
مزن‌آلود و دردمند داشت ، ( درست مثل آن بود که چاقوتسی در  
گلرگاه کسی باشد و او ، آخرین فریاد کتک را سر دهد ) . اما صدای  
"ودرال" رسا و سنگین بود . ( درست مثل آنکه ، بشکاهای بزرگ را  
در زیر زمین بطلانند ) . اگرچه ، صدای زیادی بیرون می‌داد ، اما ،  
معلوم بود که هنوز ذخیره هم دارد .

آن دو ، سرودهای مذهبی می‌خواندند . و همیشه این "ودرال"  
بود که کلام آخر را می‌خواند . به نظر من ، آنها با هم دوست بودند ،  
گرچه ، با منطقی به‌گلانام ، تصور می‌کردم ، که دشمن خوبی  
یکدیگرند و سایه هم را با سایه می‌زنند .

"توتور" می‌خواند ، خداوند شیان من است "و بعد "ودرال"

چشم می خورد که تو، تمام آنها را از بر می دانستی. حتی هنرزم هم آنها را به یاد دارم. و بچه‌های اسرائیل، در مقابل چشمان خدا گناه کردند. و "آشر" که پیمان شکنی آنها را می دانست، به دنبال آنها از "تا" به "رشیا" را زیر پا گذاشت. به زور دنده پنجم او زدند و او مرد.

تو، هرگز این‌ها را نمی فهمی. نمی خواهی و نه سعی می کنی که بفهمی. این درست، به داریوش خوشتره می ماند که باید بلنبده می شد. مپلاتی درباره آدمیهای که نامه‌های عجیب دارند و با لباسهای زبر و ریشهای بلند، و سوار بر شتر مابده درختهای سدر را پشت سر می گذارند. و کارهای محض العقول می کنند، قربانی هدیه می دهند، از میان کورهای آتش می گذرند و طعمه نهنگ‌ها می شوند. و تمام اینها، با بوی خوش گورستان و خوش‌خوش لباسها و نغمه ارگ درهم آمیخته بود.

این دنیا می بود که با دیدن تصویر "ناه روگ" به آن برگشتم. اما، دنیای خیالی نبود، من آن را لمس کردم. گرچه، این لوهم، زود گذرند، اما، اثر خود را باقی می گذارند. بعضی وقتها که از تحلیلات عسود سپهرن می آتی، احساس می کنی که از درون آب برخاستای، اما، این بار، فرق می کرد. تحلیلات من، به سال ۱۹۰۰ برمی گشت و این درحالی بود که من، هوای آن زمان را به درونم کشیده بودم، و حالا، با چشمهای گشوده، می بینم که این احساسهای لمبئی، به عقب و جلو فشار می آورند. می دانم که صحیح بکشیده، در "لوهریس فیلد" سی سال پیش، از نظر من، واقعی تر از پوسترها و بوی گند بنزین و غرش موتورهایست.

ادامه می داد "بنابراین، به چیزی محتاج نیستم". همیشه هم معلوم بود که کدامیک باهتر است. من، عادت داشتم که به دنبال سرود "صهبون، شاه آمورتیز" و "ارگ، شامپشان" بگردم (اینها را، نام شاه "ارگ" به یاد آورد).

"ثبوتتر" یا "صهبون، شاه آمورتیز، شروع می کرد و بعد، شاید برای نیم ثانیه صدای بخیه شنیده می شد که می گفتند "وو" و بعد، همه در صدای سنگین و موج دار "درال" که می خوانند "ارگ، شاه بهان" گم می شدند.

خیلی دلم می خواست می توانستم، صدای ربا و سنگین او را وقتی "ارگ" را ادا می کرد، به گوشن شما برسانم. او، "را طسوری" می خواند که من در عالم بچگی، فکر می کردم، این صدای "ک" شاه" نشان "است" وقتی هم که اسم‌ها را به درستی شناختم، تصویری خیالی از "ارگ" و "صهبون" ساختم.

من آنها را در قالب یک جفت مجسمه بزرگ مبری که عکسشان را در دایره المعارف دیده بودم، مجسم می کردم. مجسمه‌های بزرگ سنگی، که سی یا ارتفاع داشتند و روی تخت و در مقابل هم نشسته بودند. هر دو، دستها را روی زانوهای گذاشته و لبخند مرموزی بر گوشه لبانشان نقش بسته بود.

و من، آن احساس مخصوص - فقط یک احساس، و نه واقعیت - و هوای خوش و صدای خشن لباسهای روز یکشنبه و نغمه ارگ کلیسا را به یاد می آورم. این مراسم، به گورنمای بود که گوئی وجود آن همچون "کتاب مقدس" الزامی است. روی دیوار، نوشته‌هایی به

1. Sihon King of Amorties

2. Og King of Bashan

سیگار را دور انداختم و آهسته، شروع به قدم زدن کردم. بوی لاشها به مشام خورد. بله، من به "لورنس فیلد" سال ۱۹۰۰ برگشته بودم. اسب پارکبی که همیشه کنار آشخور بازار، بسته می‌شد، هنوز تپنده خود را بر گردن دارد. "مادر هیلر" در شیرینی فروشی‌اش، کنار می‌کند و "لیدی رامپلینگ" از اسب‌های را می‌راند که درون آن یک ببر یا کفل‌های سفید و پاروایی مغلظی، دراز کشیده است. "عمو ایزکیل" ۶ به "جو چمبرلین" ۷ فحش می‌دهد. گروهان بازیکنان باکت قرمز و بالابون‌آبی کم‌رنگ این سو و آن سو می‌رود و سبیلش را تاب می‌دهد. مستها در حیاط‌بیت میخانه "جورج" استراخ می‌کنند. "خدا" در بهشت است و "صبح" بر صلیب رفته و "بنوس" درون بهنگ جای گرفته و آنها که کارهای محیرالعقول می‌کردند در کوره‌های آتش هستند و "صیون"، شاه آهوتیز و "اوگ"، شاه‌پشان روی تخت‌هایشان نشستند و به هم نگاه می‌کنند - کاری انجام نمی‌دهند و فقط در این فکرند که چطور مثل گنهای جهنم، مکانهای خود را حفظ کنند - یعنی، اینها برای همیشه از دست رفتند؟ من مطمئن نیستم، اما می‌گویم که دنیای خوبی برای زندگی کردن بود و مهم مثل تو، به آن تعلق داشت.

## فصل دوم

4. Hitler

6. Ezekiel

5. Rampling

۷- نخست‌وزیر / نگل‌شان در ۱۹۱۴.

دنیای "که با دیدن نام "شاه زوک" در من زنده شد. کاتلا" تفاوت از دنیائست که حالا در آن زندگی می‌کنم. و شاید برای تو مشکل باشد که باور کنی، من بدان "دنیای" علقی داشتم.

— یک مرد چاقی با صورت قرمز و دندان مصومی — و باخودآگاه خیال می‌کنی، که من، در کپوله‌ها هم همین شکل و شمایل را داشتم. اما، چهل و پنج سال سن چلی زیاد است. و گرچه، برخی از مردم "تغییر و رشد" نمی‌کنند، اما عقبه، بالدهاند.

من، تغییر زیادی کرده‌ام و فراز و نشیب زندگی‌ام را طی کرده‌ام. البته، بیشتر، نشیب داشتم. شاید، مسخره به نظر بیاید، ولی، اگر حالا، پدرم مرا می‌دید به من افتخار می‌کرد. چه، برای او نگفت آور بود که پسرش، صاحب یک اتوبوس است و خانه‌های با حمام دارد. من، بالاتر از "خد" خودم هستم و به جاهایی رسیده‌ام

من او را زیر میز آشپزخانه باقمم ، و این درحالی بود که به او باد داده بودند ، چسرها را بگیرد . مغازه با ترازوهای بزرگ و وزنه‌های چوبی و خاک انداز و نوشته سفید پشت شیشه و قیج "های داخل قفس ، یکی یکی در ذهن من گرد و غبار بود ، اینها از خارج مغازه ، و بترس ، همیشه پوشیده از گرد و غبار بود ، اینها از خارج مغازه ، پیدا نبود — یا گذشت زمان ، شما بهتر می‌توانید روی پاهای خود بایستید و خرفاتی یادگیرید . تصور می‌کنم "بن فیلد" در "آکسفورد شایر" "یود" "و پنج مایل از "تامبو" "۵ فاصله داشت و مثل دیگر شهرکها ، دو هزار سگه را در خود جای داده بود ، — نتیجه سفید ، گفتم بود ، گرچه خیلی مکانهای دیگر همزور هم هستند — و تبه ماهرهای فراوان داشت . در توک تپه‌ها ، جنگل تاریکی بود که در میان آن یک قصر بزرگ سفید دیده می‌شد : این قصر بین فیلد "یود" و به آن نواحی هم "آبرسن فیلد" می‌گفتند .

هفت ساله بودم که به وجود این قصر پی بردم . در آن زمان ، من و جیب بهوجب شهر را می‌شناختم . مغازه ما و خانم شیرینی فروش "هیلر" در خیابان "های" قرار داشت . مادر "هیلر" یک جادوگر مس بود و مردم می‌گفتند که او تخم چشپها را درمی‌آورد و در بطری می‌گذازد . گرچه ، این هرگز ثابت نشد . کمی باشن تر ، مغازه سلطانی بود که برای سنگار و مشروب هم تبلیغ می‌کرد ، دودکشهای آجوسازی ، از پشت خانه‌ها دیده می‌شد و در وسط بازار "آشخور سنگی" "اینسبا ، به چشم می‌خورد که بر از خاک و بوئال بود .

"قبل از جنگ" و مخصوصاً "قبل از جنگ" بوئر" ، ناستان ،

4. Oxford Shire 6. Upper Binfield

5. Times

کدر قدیم و روزگار قبل از جنگ ، حتی خواب آن را هم نمی‌دیدم . "قبل از جنگ" ، تعجب می‌کنم که چقدر در این باره صحبت می‌کنم و همیشه هم ششوال می‌شود ، کدام جنگ؟ به نظر من ، "ناگیا آبدادی" که مردم به آن فکر می‌کنند و به قبل از جنگ برمی‌گردد ، ممکن است قبل از جنگ "بوئر" باشد . من در ۱۹۸۳ متولد شده‌ام و جنگ "بوئر" را به یاد دارم ، پدر و عمو "اکمیل" هم درباره آن زیاد حرف می‌زدند .

عاطرات دیگری هم دارم که به یک سال قبل از جنگ برمی‌گردد . اولین چیزی که به یاد می‌آورم بوی "سوسن غله" است . اگر از راهرو سنگی که آشپزخانه را به مغازه وصل می‌کرد ، می‌گذشتید ، بوی "سوسن غله" بیشتر به مشامتان می‌خورد . مادر ، برای جلوگیری از ورود من و "جو" ( برادر بزرگترم ) بین آشپزخانه و مغازه ، یک "در" چوبی گذاشته بود .

پادم می‌آید که آنجا می‌یستادم و نرده‌ها را می‌گرفتم و بوی سوسن غله کهها بوی گچ راهرو درهم آمیخته بود ، یعنی ام را غافلک می‌داد . چند سال بعد ، "در" را شکستم و به مغازه رفتم . بکترینه یک موش که داخل ظرف آرد می‌خورد ، از آن بیرون برید و به ظرف من آمد . تمام بدنش سفید شده بود . در آن وقت ، من شش ساله بودم .

وقتی که چهارساله بودم ، فهمیدم که صاحب یک سگ شده‌ام . اسمش "تیلر" "۳" ، و از یک بزاد انگلیسی بود ، که البته ، این روزها دیگر از مد افتاده است !

1. Boer 3. Miller

2. Joe

"مول" که آبگیر و سوسار داشت ، می‌گذشتم ، بین راه ، یک شیری فروشی بود که وضع روزانه‌ی داشت و هرگز در آن کاسی می‌کرد ، ورثکت می‌شد - این نمازه قیلا " سبزی‌فروشی و تعمیرگاه دوجرحه سود - اما ، با این حال ، برای بچه‌ها جذابیت خاصی داشت ، وقتی که بولی در سلطان نمود ، به آنجا می‌رفتم و دماغان را به شیشه و بشیرین آن می‌چسباندیم ، چهار اونس شیری ، یک پنی قیمت داشت ، و برای چیزی مثل "بخ دره‌شمت" شش پنی می‌دادیم ، درت هم نیم پنی قیمت داشت ، ما ، پاکت "نانسی" هم داشتیم ، که در آن ، شیری ، انگشت طلائی رنگ ، سوت و یا اینچور چیزها پیدا می‌شد ، این پاکت را به یک پنی می‌خریدیم ، ضا این روزها ، این پاکت را نمی‌بستید ، تمام چیزهای شیرین آن روزها از کفان رفته است .

وقتی به عقب برمی‌گردم ، همیشه تابستان است ، و من حرارتی را که از دل زمین می‌جوئید و خاک کوجه و نور گرما بخشی را که از میان ناخفه‌های درخت فندق می‌گذشت ، حس می‌کنم .

من ، هر سه نفرمان را می‌بینم که راه می‌روم و چیز می‌خورم ، "کتی" تاروی مرا می‌کشد و می‌گوید ، "بیا ، بچه" و بعد ، با فریاد به "جو" می‌گوید ، "جو ، زود باش برگرد ، تو اونو گرفتی" .

"جو" یک پسر بچه قوی بود ، سری بزرگ داشت و همیشه کارهای خطرناک می‌کرد ، در هفت سالگی ، تلوار کوتاه و جورابه‌های کلفت سنگی و چکمه‌های مد آن روز می‌پوشید ، من "فراک" می‌پوشیدم - یک لباس هلندی که مادرم می‌دوخت - ، "کتی" موهانش را می‌بافت و لباس مستخرای می‌پوشید که از خواهران بزرگترش به او رسیده بود ،

همیشه در اطراف "سین فیلد" برسه می‌زد ، البته می‌دانم که این واقعیت ندارد ، اما ، فقط می‌خواهم بگویم که چطور این چیزها در من زنده می‌شوند ، اگر چشم‌ام را به بندم و به "لورین فیلد" فکر کنم - حالا در هر سنی ، مثلا "هشت سالگی هم که باشد - همیشه تابستان ، اسی که بوزباش را داخل نوسره می‌کند و جسر می‌چود و بعد از ظهر داغ در چمنزار اطراف شهر ، و بوی تنباکو را به یاد می‌آورم .

هر چند ، فصل‌های دیگر را هم به خاطر دارم ، چون ، تمام خاطرات من به خوراکی برمی‌گردد ، خوراکی‌هایی که در طول سال وجود داشتند ، در جولای ، شاه‌بوت قرمز و در سپتامبر ، آلوچه و فندق و گردو و سیب می‌خوردیم ، هویج در تابستان چیز بدی نبود ، مخصوصاً وقتی تشنه بودیم ، بعد ، یادام زمینی می‌شمار ترش بود ، حتی دانه‌های بارهنگ ، وقتی تا خانه راه زیادی در پیش داشتیم و گرمه‌مان بود ، از "هج" بهتر بودند .

"جو" ، دو سال از من بزرگتر بود ، وقتی خیلی کوچک بودیم ، مادر به "کتی" سینور "۷" ۱۸ پنی می‌داد تا ما را در بعد ظهرها به گردش ببرد ، پدر "کتی" در آجورازی کار می‌کرد و چهارده بچه داشت ، تمام خانواده کارهای عجیب و غریبی می‌کردند ، "کتی" دوازده ساله ، "جو" هفت ساله و من پنج ساله بودیم ، اما ، طرز فکر "کتی" فرق زیادی با ما نداشت ، او بازی مرا می‌گرفت و دنبال خود می‌کشید و مرا "بچه صدا" می‌کرد ، ما کاملاً تحت کنترل او بودیم ، راه ، زساک می‌رفتیم و البته ، در بین راه ، چیزهایی هم می‌کندیم و می‌خوردیم ، سز راه ، از چمنزار "روپر" ۸ و مرزه

کلاهه مضحکی هم به سرش می گذاشت و دامن او آغدر بلند بود که روی زمین کشیده می شد. خیلی لاغر بود، اما از "جو" بلندتر به نظر نمی رسید.

او سعی داشت تا خود را بزرگ جلوه دهد و رفتاری "خانمانه" داشته باشد. همیشه هم با یک ضرب المثل به همان حرف تو می نودید. اگر می گفتی: "بی خیال"، او فوراً "جواب" می داد: "بی خیالی"، یا دقت درست شد.

"بی خیالی" او بران بود.

"بی خیالی" توی یک طرف بود.

و جوشید و جوشید تا درست شد.

یا اگر اسم او را صدا می زدید، می گفت: "آدم از کار سخت نمی بهره" یا وقتی از خودتان تعریف می کردید، می گفت: "غرور قبل از شکست پیدایش می شه". خانواده او در در یک سوخا موش کوچک و کثیف، در خیابان پشت آبجوسازی زندگی می کردند. خانواده های برجعتیت با بچه هایی که مثل جانور، بوئی بودند.

از همان زمان هم که راه می افتادند، به مدرسه می رفتند (این کار، در آن روزها کار ساده ای بود) با اینکه در اطراف می لکبیدند و کارهای عجیب و غریب می کردند. یکبار، یکی از برادران بزرگتر او، به خاطر درزدیدن شلغم، یک ماه زندانی شد.

"جو" می گفت که در خانه آنها، هیچ نفر، در یک رختخواب می خوابید. "کتی" چهارم، در پانزده سالگی، صاحب اولین بچه خود شد. اما، کسی نمی دانست که پدر بچه چیست. شاید، خود "کتی" هم چیزی نمی دانست. اغلب مردم می گفتند که "بچه" مال یکی از برادران است.

"بچه" را به تنه خانه سپردند و او هم برای کار کردن به

"والتون" رفت، و کتی بعد، با یک تعمیرکار بی چیر ازدواج کرد. در ۱۹۱۳، برای آخرین بار او را دیدم. من با دوچرخه از "والتون" رد می شدم که چند کلبه زشت چوبی کنار خط آهن را پشت سر گذاشتم. اینجا، محلی بود که کولها، با اجازه پلیس در آن سگی می کردند. یک بیرون پرچین و چوبک با صورت دودزده که پنجاه ساله به نظر می رسید از یکی از کلبه ها بیرون آمد و حسیز بارهای را تکان داد. بله، "کتی" بود که در آن وقت حدود بیست و هفت سال داشت.

## ۲

پنج شنبه "روز بازار" است. صبح زود، مردها با صورتهای گرد و قرمزک و تنه های وار و روپوشهای کثیف و چکمه های آغشته به پستگل، درحالی که ترکه های بلند درخت فندق را حمل می کنند، با حیوانات خود به بازار می آیند. رفت و آمد برای ساعتها مختل می شود. سگها پارس می کنند و خوکها، جیمج می کنند. راننده های وانت هفت می دهند و تند و سریع راه خود را به جلو باز می کنند و سروردا با آمدن یک سگ به اوج خود می رسد.

من حتی در این سن و سال، از اینکه سگها حیواناتی بی آزار و صلح هستند، بکه می خورم. گرچه، یک سگ تا آن زمان که نصف مردم شهر سر به دنبال او نگذاشته باشند، سگ به حساب نمی آید. گاهی، چند حیوان وحشت زده، عموماً "گوساله ها، خود را در خیابان رها می کنند. اما، چند نفر راه آنها می ایستند و باروهای خود را مثل برده های یک آسیاب تکان می دهند و فریاد می زنند و "وو وو". گویا این صدا روی حیوان اثر خاصی دارد و او را می ترساند.

اما، در کنار این، وطن پرست‌های خوبی بودند و بومیون جکی<sup>۱</sup> را جلو پنجره شان می‌چسباندند و از آن، به عنوان نشان‌های از ایمان که مانع شکست انگلستان در جنگ می‌شود، یاد می‌کردند.

در آن روزها، همه و حتی "کانفورمیست‌ها"<sup>۲</sup> درباره، رگه سرخ، باریک و پسرچه سربازی که در جهه دوردست جنگ کشته شده بود، آوازهای احساساتی می‌خواندند. به یاد دارم، پسر بچه‌ها، به وسیله گل‌بردهای "کشته می‌شدند، و من هم مات و حیران می‌ماندم - معنی تیراندازی را می‌فهمیدم اما، تصویر مستحرامی از پرواز گل‌بردها، در ذهنم نقش بسته بود. مردم می‌گفتند که "بوئر‌ها"، بچه‌ها را در هوا خفه می‌کنند و آنها را روی چوب دستی‌هایشان به سیخ می‌کنند.

رفتار سردم در قبال حکومت هم جالب نبود. تمام آنها، انگلیسی‌های خالص چشم‌آبی بودند و سوگند می‌خوردند که "ویکی"<sup>۳</sup> بهترین ملکه روی زمین است و بیگانه‌ها کثیف‌اند. اما، در همان حال، کسی به پرداخت مالیات فکر نمی‌کرد و به دنبال راه فرار بود. قبل و بعد از جنگ، "لورینس فیلیپ"<sup>۴</sup> به "لیبرالیسم"<sup>۵</sup> گرایش داشت. در اثنا جنگ، محافظه‌کارها در انتخابات پیروز شدند. البته، من برای درک این چیزها، خیلی جوان بودم، اما می‌دانستم که یک محافظه‌کارم، چون، نوار آبی را بیشتر از نوار قرمز دوست داشتم. من مخصوصاً، این‌را به خاطر زمین‌خوردن یک مست در خارج مخابه "جورج" به یاد دارم؛ کسی به‌او توجه نکرد و او هم

۱-Union Jacks نام یک فرقه مذهبی انگلیسی.

2.Conformists

4.Liberalism

۳- ملکه انگلستان.

اواسط صبح، چند کشاورز با نمونه‌هایی از بندرهای خود به مغازه می‌آیند. پدر کستر با کشاورزها ماطله می‌کند، چون نوازت داشت و نه می‌توانست نسیه بدهد. اما، ماطله‌های کوچکی، مثل دان مرغ و علوفه و اینجور چیزها، با آنها انجام می‌داد.

"بزرگ‌پسر که در مزرعه" صیل "گزار می‌کرد، یک خبیثس حرمازاده بود، که ریشی خاکستری، صورتش را می‌پوشاند. او عادت داشت که نیم ساعت در نمازه بماند و به غذای چوجه‌ها ناخنک بزند و بعد آنها را در چیش بریزد. البته، بعد از همه اینها، بسدون آنکه خرید کرده باشد، از نمازه بیرون می‌رفت.

بعد از ظهرها، میخانه‌ها بر از آدم‌های مست بود. در آن روزها، آنجو، دوینس قیمت داشت و برخلاف این روزها به‌آدم، دل‌وجرات می‌داد. در طول جنگ "بوئر"، گروهیان بازنشسته عادت داشت، هر شنبه و پنجشنبه به میخانه "جورج" بیاید و لخرچی کند. گاهی اوقات هم او را می‌دیدید که ارادل و اوایش را دور خودش جمع کرده است. البته، این برایش بیست پوند آب می‌خورد. مردم عادت داشتند که در جارچوب "در" خانه‌هایشان بایستند و درحالی‌که آنها از مقابلشان عبور می‌کردند، سرشان را تکان بدهند. درست مثل آن بود که مراسم تدفین، انجام شود.

مردم می‌گفتند "به، سربازگیری شده، فقط فکرش رو بکن. به

چوون رعنا مثل او".

سربازگیری از نظر مردم، مثل آن بود که دختری به حیایان برود. رفتار آنها در قبال جنگ و ارتش خیلی عجیب بود. آنها افکار انگلیسی‌های خوب سالخورده، را داشتند و می‌گفتند "گت فرمزها، نغاله‌های روی زمین اند و هرکس که به‌ارتش ملحق شود از شدت مستی می‌میرد و بیکرست به جهنم می‌رود".

او همیشه، "جوچهرسین" و آدصهای را که "آشغال" می نامید، به باد استناد می گرفت. صدایش به هنگام بحث با پدرم هنوز در گوشم است. "اونها و اون امپراطور جنگل پروتستون، منشا، سرای من می توین جنگل پروتی کنن."

و بعد پدر با صدای آرام و نگران، جواب او را می داد، برای یک هفته و با بیشتر، عمود "ازکیل" مرتب می گفت که طرفدار "بوئر" است. وقتی هم که داستانهای درباره ظلم و ستم گفته می شد، بحث آنها، سر باز می کرد. پدر، به خاطر داستانهای که شنیده بود، احساس نگرانی می کرد و به عمود "ازکیل" هشدار می داد. چه، برای او قابل قبول نبود، که "بوئر" ها چیهها را به هوا برتاب کنند و با چوب دستی هایشان آنها را بگیرند. اما، عمود "ازکیل" فقط بدو می خندید، بلکه، پدر در آشپناه بود. این "بوئر" ها نبودند که چیهها را به هوا برتاب می کردند، بلکه، سربازهای انگلیسی بودند.

عمود "ازکیل" مرا بلند می کرد - آن موقع پنج ساله بودم - و می گفت "اونها رو برت می کنن توی هوا، بعد، مت قورباغه، به سیخ می کنن. درست اینجوری که من این چیه رو بوت می کنم." بعد، مرا زمین می گذاشت تا بروم. منم در دهم مجسم می کردم که به هوا برتاب شده ام و به سیخ کشیده ام.

پدر، کاملاً با "عمود" ازکیل" تروق داشت. من چیز زیادی درباره پدر بزرگها و مادربزرگهام نمی دانستم، چون، قبل از تولد من، مرده بودند. فقط می دانستم که پدر پدرم، پهنه دور بوده و یا بنوه یک فروشنده پدر از دواج کرده است و این ملازه هم، میراث اوست. گرچه، پدر، تا آخر عمر این ملازه را اداره کرد. اما این کار، مناسب حال او نبود. به جز یک کسبیها، همه روز او را می دیدم که کسبههای آرد را روی شانساهاش می گذارد، و این طرف و آن طرف

برای ساعتها در آفتاب داغ و در خون خود غوطه خورد. و بالاخره خون او پس از خشک شدن به رنگ بنفش درآمد.

در ۱۹۰۶، من آنقدر بزرگ شده بودم که مفهوم انتخابات را کم و بیش بفهم. در آن اوقات، من یک لیبرال بودم، چون، همه مردم، لیبرال بودند. مردم کاندیدای محافظه کار را تا نیم مایل تعقیب کردند و او را به یک لجن راز که بر از مرغانی بود، انداختند. مردم، در آن روزها، سیاست را به طور جدی دنبال می کردند و عادت داشتند که تخم مرغ گنده دهدهاهاشان را برای روز انتخابات ذخیره کنند.

به یاد دارم، وقتی، جنگ "بوئر" شروع شد، قبل وصال عمود "ازکیل" بالا گرفت. عمود "ازکیل" یک مغازه کوچک کفش فروشی در یکی از کوچه های خیابان "های" داشت و وصله پینه هم می کرد. خوب، کاسی بخور و نسیری بود و می رفت که بهتر هم بشود. اما، از آنجا که عمود "ازکیل" مجرد بود، این مساله منجی به حساب نمی آمد.

او برادر ناتنی پدرم بود و حداقل بهشت سال هم از او بزرگتر بود. برای پانزده سالی که او را می دیدم، فیافایش بدون تغییر مانده بود. یک سرود سالخورده و خوش فیافه با قدی نسبتاً بلند و موهای سفید و سفیدترین سیلی که من تا آن روز دیده بودم.

بعد از آنکه پارس کشان، عقایدش را به من می گفت، یک خنده نخودی تحویلشان می داد. او یک لیبرال واقعی قرن نوزده بود. از آن لیبرالهایی که نه تنها می گفت "گلاستون" در ۱۸۷۸ چه گفت، بلکه، جوابی را هم به او داده بودند، می دانست. او جزو قلیل مردم "بین فیلد" بود که در طول جنگ، دست از عقایدش برنداشت.

George Orwell's first novel, *Burmese Days*, was published in 1938. The novel is set in a colonial town in Burma and tells the story of a British man who becomes a pariah after a scandalous affair with a local woman. The novel is a critique of imperialism and the hypocrisy of the British colonial system.

میزود. او در سی سالگی ازدواج کرده بود و برای اولین بار که او را دیدیم، گویا، چهل ساله بود. او مردی ریزه اندام و آرام با سری گرد و بینی بزرگ و سیبلی بر پشت بود. بوی زیادی در سرش باقی نمانده بود و عینک هم میزد. هر وقت که او را می دیدی، سرو صورتش از آرد، سفید شده بود.

پدر بزرگ با اردواج با بیوه فروشنده پدر، کاسی خوبی به هم زد و پدر را به مدرسه "آلتون"، همانجا که بچه های نجار می رفتند، فرستاد. اما، عمو "ازکیل" از اینکه در طول عمرش رنگ مدرسه را ندیده است و پیش خودش چیز یاد گرفته است، به خود می بالید. او از پدر، باهوش تر بود و می توانست با هر کسی که بگوئی، بحث کند و معمولاً، از "کارلایل" و "اسنسر" هم نقل قول هایی می کرد.

پدر، کند ذهن بود و کتاب هم نخوانده بود. حتی، انگلیسی را هم خوب نمی دانست؛ در بعد از ظهرهای یکشنبه، که کار را تعطیل می کرد، روزی نیکت کنار بخاری می نشست و روزنامه می خواند و به قول خودش "مطالعه حساسی" می کرد.

روزنامه مورد علاقه او "مردم" بود - مادر "اخبار دنیا" را ترجیح می داد، چون، مطالب زیادی درباره قتل و جنایت نوشته بود. در یک بعد از ظهر یکشنبه تابستانی - همیشه تابستان بود - بوی گوشت کباب شده فضا را پر کرده است و مادر در کنار بخاری آخرین مطالب روزنامه را درباره قتل و جنایت می خواند که، کم کم به چرت می افتد و با دهان باز به خواب می رود. پدر، قوطی رنگ را به دست گرفته و لکه گیری می کند.

تابستان را در کنار ت حمن می کنی و بوی تصعداتی های عطری، نشاط را نوازش می کند و من که بزیر میز هستم، به خودم می پیولانم

که کسب لباسها، یک چادر است. بعد، موقع جای، پدر، همانطور که تریچه و پیاز می چود، درباره کافتکاری جوامع بزرگ و ماشین های برده و مردی که توسط یک تساح در دریای سرخ بلعیده شده و دو سه روز بعد، نجات یافته - بود، داد سخن می دهد. پدر، هر چه را که می خواند، باور می کرد. اما، همیشه نسبت به داستان تساح و ماشین های جدید برنده، احساس بدبینی می کرد.

تا ۱۹۰۹، کسی در "لوورین فیلد" بران عقیده نبود که انسان می تواند، پرواز کند. عقیده رایج می گفت، "اگر خدا می خواست

بشر پرواز کند، به او بال می داد."  
عمو "ازکیل" در برابر این ادعا که اگر خدا می خواست انسان "سواره" باشد، به او چرخ می داد، حرفی نمی زد و به ماشین های جدید برنده هم کاری نداشت.

فقط وقتی، بعد از ظهرهای یکشنبه و شاید یک شب در هفته، که برای نوشیدن مشروب به میخانه "جورج" می رفت. پدر، این موضوعات را پیش می کشید و یا او به بحث می نشست. عمو "ازکیل"، بیشتر اوقات سرش گرم کار بود. او، یا به زاری هم نداشت، اما، به نظر می رسید که همیشه گرفتار است. او، یا به گویی ها و بسته ها، ذره می رفت، و یا آنکه، با مداد، حسابهایش را با دانات می کرد. او مرد تریف و مهربانی بود که هیچگاه به فکر فریب مردم نیفتاد. - این کار، حتی در آن زمان هم عمل ناپسندی محسوب می شد - و بیشتر به درد یک کار کوچک دولتی، مثل، رئیس اداره پست و یا رئیس ایستگاه، می خورد. او حتی روی آن را نداشت که برای توسعه کسب و کاری، پول قرض کند.

اختراع مخلوط جدیدی از دانه برای بردگان به عمو "ازکیل" بر می گردد. (این مخلوط به نام "بولینگ" معروف بود و تا پنج مایل

سنگ آسپاب و سردابه‌ای در زیر زمین. در آنجا همه چیز بزرگ بود، و شاید به نظر من که بچه کوچکی بودم، این طسور می آمد. یک دست توفتی بزرگ سنگی که شیر نداشت و یک تلمبه روی آن نصب شده بود. یک سبز بزرگ که سرناسر دیوار را پوشانده بود و مادر، که پشت میز می نشست و خنجر درست می کرد. و من، در اطراف می پلکیدم و هیزه‌ها و ذغال سنگ و تله سوگ ها را انگولک می کردم. و حالا، سعی دارم از سبز بالا بروم و غذا بردارم. مادر، با چیز خوردن در بین غذاها موافق نبود و همیشه یک چیز می گفت "ترو گشتو، نمی خوام نامت خراب بشه، چشمهای تو بزرگتر از شکمت هستن". و در دنیا "انتقاع" می افناده که برای تو، یک تکه شترسبی، بسزد.

من عبادت داشتم که مادر را موقع غلظادن شترسبی تماشا کنم. تماشا کردن کسی که به کاری وارد است و آن را درک می کنده، جالب است. تماشا کردن یک زن - زنی که می داند چطور باید بخت و بیز کرد - در موقع غلظادن خمیر، انسان را مدهوش می کند! او حال و هوای خاصی داشت، درست مثل حال و هوای یک کشیش که مراسم مذهبی به جا می آورد.

مادر، بازوانی کلفت و صورتی قوی داشت، که بیشتر اوقات هم، آغشته به آرد بود. موقع آشپزی، حرکات حساب خنده‌ای از او سر می زد. تخم مرغ و کلوچه، در دستهای او، درست به کار برده می شد. وقتی او را موقع آشپزی می دیدی، می دانستی در دنیای است که به آن تعلق دارد، به جز مطالب روزنامه‌های یکشنبه و یک منت مرخرافات، دنیای خارج از نظر او مفهومی نداشت. کرمید، راحت تر از پدر می خواند و برخلاف او، زمان هم مطالعه می کرد. او به طرز غیرقابل قبولی، سهل انگار بود. من ایروا، وقتی ده

آنطرف تر، همه آن را می شناختم). او یک برنده باز بود و در مکان تاریک و محفوش، تعداد زیادی "سپره" نگهداری می کرد، بر اساس نظوری او، برنده‌ها به خاطر شتوق نبودن دانه‌هایشان، شپهرنگ می دهند. پدر، در حیاط پشت مغازه، نکه زینتی داشت که در آن حدود بیست نوع علف هرز کاشته بود. او، علفها را خشک می کرد و تخم هایشان را با دانه‌های فشاری، درهم می آمیخت.

آنها از "جکی" "۶" سپره‌ای که در مقابل پنجره مغازه آویزان بود، به عنوان تبلیغ برای "مطلوب بولینگ" استفاده می کردند. چون، برخلاف دیگر "سپره‌ها"، جکی، هرگز تغییر رنگ نداد و سیاه نشده بود.

مادر، از آن زمانی که به یاد دارم، خاق بود و شکی نیست که این را، من از او به ارث بردهام. او از پدر بلندتر بود و همیشه هم لباس سیاه می پوشید. به جز روزهای یکشنبه، هیچوقت او را بدون پیش بند نمی دیدم. شاید مبالغه باشد، اما، او را فقط به هنگام آشپزی به یاد می آورم!

وقتی به عقب برمی گردی، می بینی، انسان با کتان و شخصیتی خاص، خو گرفته است، وقتی به پدر فکر می کنی، او را همیشه با موهای آردی پشت پیشخوان می بینی که به حسابهایش رسیدگی می کند، یا، عمود "ازگیل" را با سبیل سفید و پیش بند چرمی به یاد می آوری. و مادر، که همیشه پشت میز آشپزخانه بود و با دستهای آغشته به آرد، خمیر درست می کرد.

حتماً، آشپزخانه‌های آن زمان را به یاد دارم. یک مکان بزرگ و وسعتنا "تاریک، با تزاروشی بزرگ که از سقف آویزان بود، و یک

رستی بود که از اثرافزاینده‌ها و فاسدها سرمی‌زد.  
 کوجه به "کتی سمونز" بول می‌داد تا من و "جو" را به‌گرددش  
 برود، اما، برایش قابل قبول نبود که زنی دیگر، در کارهای خانه،  
 به او کمک کند. او سخت معتقد بود که زن خانه، باید همیشه زیر  
 سر آشپزخانه را تمیز کند.

غذای ما که با دعا، شروع و تمام می‌شد، سر وقت آماده بود.  
 او، همیشه، غذا زیاد درست می‌کرد. گوشت پخته و سرخ شده  
 گرساله یا بودینگ و پورکنسیر، گوشت پخته گوسفند و کله خشوک و  
 شربتی سیب و کلمی مریا. در آن زمان، عقیده قدیمی درباره،  
 پرورش بچه‌ها، هنوز با برجا بود و بچه‌ها را کتک می‌زدند و با یک  
 تکه نان و کمی آب به‌رختخواب می‌فرستادند.

را رد می‌کردی و با اینکه در مقام "جواب‌گوئی" برمی‌آمدی، از غذا  
 خوردن، محروم می‌شدی. در خانواده ما، مقررات سختی وجود  
 داشت، و در این وسط، مادر فقط سخت‌گیری می‌کرد. کوجه پدر  
 هم می‌گفت "تا نباشد جوب تر . . . . . ، اما، رفتار ملایمی، با ما  
 داشت. او مخصوصاً با "جو" خیلی نرم رفتار می‌کرد و همیشه به‌او  
 سواری می‌داد. قصه‌هایی برایشان تعریف می‌کرد که حالا به‌دروغ  
 بودن آنها، بی برده‌ام، پدر، در قصه‌هایش می‌گفت که پدر بزرگ  
 با تسعه، کتک‌های جانانه‌ای به‌او زده است. اما، ضامنان می‌تیمجه  
 بودهایند. با گذشت زمان، "جو" دوازده ساله شد و مادر که دیگر  
 نمی‌توانست او را روی زانویش بنشاند، او را به‌حال خودرها کرد.  
 در آن روزها، رسم براین بود که پدر و مادرها، شام مدت روز به  
 بچه‌ها بگویند "کن، کاه، بردی لادن‌زان می‌گفت، که اگر سر او  
 سکار بکشد، سبب بدزرد و یا لانه برده‌ها را انگولک کند، دمار از

ساله بودم فهمیدم. او نمی‌توانست دقیقاً "به‌تو بگوید، که ایراند  
 در مشرق انگلستان است یا در مغرب یا در اینکه، در زمان شروع  
 جنگ، نخست‌وزیر چه کسی بود. او کمترین تاملی به دانستن این  
 چیزها، از خود نشان نمی‌داد.

زمانی به مطالعه درباره کشورهای شرقی، یعنی آنهایی که "چند  
 زنی" روح داشتند "حرسرا" و "خواجه" مرسوم بود، مشغول  
 بودم و می‌خواستم بدانم، مادر، با شنیدن اینها، چه می‌گوید.  
 هنوز صدایش را نمی‌شنوم، "این زنها رو باید خفه کرد." خوب،  
 اینهم عقیده‌های بود.

او مفهوم "خواجه" را نمی‌دانست و در فضایی زندگی می‌کرد که  
 کوچک و زبانه بود! حتی در خانه، یگانگانه‌هایی بودند که او، هرگز،  
 یا به‌درون آنها نگذاشته بود. او هیچگاه به‌اطلاق زیر شپروانی نرفته  
 بود و خیلی کم به‌همراه رفت‌وآمد می‌کرد. به‌یاد ندارم که مشتری  
 راه انداخته باشد. او حتی نمی‌دانست که اجناس کجا نگهداری  
 می‌شوند و تا چیزی تبدیل به‌آرد نمی‌شد، نمی‌دانست که آن بلوط  
 بوده است یا گندم.

چرا رفتاری این چنین داشت؟ چون، مغازه به‌پدرم تعلق داشت  
 و کاری مردانه بود. او حتی، در مسائل مالی هم کتیک‌کاری نمی‌کرد.  
 کار او، کاری زنانه بود که در نگهداری بچه و درست کردن غذا و  
 رختشوئی خلاصه می‌شد. و اگر می‌دید که پدر و یا مرد دیگری برای  
 "پدر"، تسکه می‌دوزد، فتغری به‌راه می‌انداخت.

کارها، در خانه ما، مثل یک ساعت تنظیم می‌شد و روزالی عادی  
 پیدا کرده بود. تو می‌دانستی که با طلوع آفتاب، میسر صبحانه  
 آماده است. مادر، در تمام مدت عمرش، ساعت نه به‌رختخواب  
 رفت و ساعت پنج بیدار شد. از نظر او، در رختخواب ماندن، کار

مداها، به جز چیزهایی که در خانه می‌خورند، با سبزی بودند یا برایت ضرر داشتند. کوجه‌ترشی‌های کال، و تمام فارچها - غیر از مارچ‌هایی که از سبزی فرود می‌خریدی - سبزی بودند. اگر انگور کال می‌خوردی، فولج می‌گرفتی. نمک کال، پوست تری به‌خارش می‌آورد. اگر بعد از غذا، به‌حمام می‌رفتی، از نمک درد می‌مردی. اگر بین انگشت‌های دست و شست‌های را می‌بردی، مکه‌لیت بسبب می‌شدند. اگر دست‌های را در آب تخم مرغ خوشه‌ای نمی‌شستی، زگیل درمی‌آوردی.

از آنجا که، تمام چیزهای داخل خانه سبزی بودند، مادر، بین خانه و مغازه، یک دزد گذاشته بود. دانه‌های مرغ و خردل و آدوبه هم سبزی بودند. شیرینی برایت بد بود - مخصوصاً "اگر بین مداها خورده می‌شد - مادری‌گانه بین غذاها، چیزهایی به ما می‌داد. وقتی برای کوجه درست می‌کرد، آنقدر، از کوجه‌های پوست‌کنده و تریت آن می‌خوردیم، که دل دردی می‌گرفتم. تقریباً، تمام چیزهای دنیا، خطرناک و سبزی بودند. البته، چیزهایی هم یافت می‌شدند که خواص سبزی داشتند. بیاز خام، داروی تمام امراض بود. دستمال کردن، گلورد را خوب می‌کرد. اگر سولفور یا آب یک مخلوط می‌شد، یک مایع نیروبخش از آن به دست می‌آمد. کوجه، در طرف "نیلر" تیر، مقداری سولفور وجود داشت که سالیان سال به همان وضع، باقی مانده بود!

ما ساعت شش، جای می‌خوردیم. مادر، ساعت چهار، کارهای خانه را تمام می‌کرد و بین ساعت چهار تا شش، یک فنجان چای می‌پوشید و روزنامه می‌خواند. در واقع، او فقط، روزهای یکشنبه روزنامه می‌خواند.

روزنامه‌ها، فقط اخبار روز را می‌پوشید و کمتر اتفاق می‌انداخت

روزگارش درمی‌آورد.

کک‌زدن در برخی از خانواده‌ها مرسوم بود. "لاکوز" ۷ - سراج بود، که یک سنگ‌زکن چهار بود. دو پسر نابزرده و پانزده ساله‌اش را که در باغ سنگ‌زکنده بودند، آن‌همان شلاق کش کرد. که تمام شهر از آن خبردار شدند.

به نظر می‌رسید که ککها، چندان، نتیجه‌بخش نبودند و تمام پسرچه‌ها، سبب دردی می‌کردند و به‌لایه برنده‌ها در می‌رفتند و دیر و زود هم به‌سنگ‌زکنیدن روی می‌آوردند. اما، هنوز هم اعتقاد بر این بود که باید رفتاری خشن در قبال چجه‌ها داشت.

از نظر مادر، هر کار که چجه‌ها می‌خواستند انجام دهند، خطرناک بود. شنا، بالا رفتن از درخت، سوزن‌بازی، بوف‌بازی، آویزان شدن به‌پشت گاری، سنگ‌اندازی، و حتی باهی‌گیری، جزو کارهای خطرناک به‌شمار می‌رفتند.

تمام حیوانات، به‌جز "نیلر" دو گربه و "جکی" - سپهره عمره "ازگیل" - خطرناک بودند. هر حیوانی به‌طریز خاصی به‌تو حمله می‌کند. اسبها، لکد می‌زنند. حفاشها لای بوهای می‌زنند، هزارها عوی گوش می‌رود، فوها، با یک تیریه بال، پات را طم می‌کنند. کاجها ترا به‌هوا برتاب می‌کنند و مارها، سبب می‌زنند. مادر معتقد بود که تمام مارها، سبب می‌زنند، و وقتی سداو ککس که در دایره‌المعارف نوشته شده، که مارها کار می‌گیرند و نیش نمی‌زنند، ککس، "حواش بدو".

ماربولک‌ها، سوسارها، توریان‌ها و وزغ‌ها هم، سبب می‌زنند. تمام حشرات، غیر از ککها و بیسکه‌های ساده، نیش می‌زنند. تمام

بخاری او را به جرت می انداخت و حدود یک ربع به تنش با یک تکل از خواب می برید و به ساعت نگاهی می انداخت و به خیال اینکه وقت جای گذشته است ، به سرعت آن را دم می کرد . اما جای هرگز دیر نمی شد .

در آن روزها با ۱۹۰۹ - پدر هنوز می توانست به شاگردی مزد دهد . او هم با دستهای آردی ، با پدر برای پوشیدن جای پیش ما می آمد . مادر ، نان را می برید و می گفت "خداوند ، به ما برکت عطا کن ."

و پدر ، همانطور که سرهای ما پاشن بود ، می گفت ، "و از آنچه که به ما داده ای ، سپاسگزارم ، آسن . بعد ها ، وقتی "جو" بزرگتر شد ، به او گفتند ، "جو ، تو امروز غذای ما را مسرک کن" و "جو" هم شروع می کرد . مادر ، همچوقت گله "برکت" را به کار نمی برد . چون ، این کلمات "مردانه" بود .

۳

باینکه "جو" دو سال زودتر از من به مدرسه "آلمون" رفت ، با این حال ، هر دو نفر ما ، در سه سالگی مدرسه را شروع کرده بودیم . مدرسه چهار مایل با خانه فاصله داشت و ما این مسافت را با دو چرخه طی می کردیم . در آن زمان ، اتوبوسل می رفت تا جای خود را در ریدگی مردم باز کند .

ما ، چند سال به مدرسه ای که زیر نظر زن مستی به نام خانم "هاولت" بود ، رفتیم . اغلب بچه گاسپها ، به این مدرسه می آمدند

I. Hawtlet

که خبر از وقوع جنایت بدهند . اما ، نوسنگان ، روزنامه های یکشنبه ، که نیمه پد بود ، خوانندگان اهمیت بی تاریخ نقل نمی دهند ، وقتی جنایتی در کار نبود ، جنایات قدیمی را زنده می کردند . به نظر من ، مادر ، به دستهای خواجه "لوورسین فیلد" به عنوان مکانی برای جنایت نگاه می کرد . او به طرز غریبی ، شیشه جنایت بود . و همانطور که خودش هم می گفت ، نمی دانست مردم ، چطور می توانند ، آندر شروع باشند که گلوی زسپایان را ببرند ، پدر انسان را در گف زمین ، دفن کنند و بچهایشان را به درون چاه بیندازند .

وقتی ، پدر و مادر ما هم از دواج کردند ، ماجرای "جک جاقوکش" پیش آمد و در چغهای بزرگ جوسی روی پنجه خازه ، یادگار آن زمان است . این در چغها ، دیگر در خانه های خرابان "های" به کار گرفته نمی شدند . اما ، مادر خود را در پشت آن ، امن احساس می کرد . همیشه هم می گفت "تگر می کشم که "جک جاقوکش" در "لوورسین فیلد" پنهان شده باشد ."

ماجرای "کرسین" <sup>۸</sup> به جوری او را اسروده کرده بود - این ماجرا ، سالها قبل اتفاق افتاد . یعنی زمانی که من بزرگ شده بودم - صدای مادر ، هنوز در گوشم رنگ می زد . "سوزن سهاره را برید و او را در بزبرمین دفن کرد . اگر کبر من افتاد ، چه عملهای با او بکنم؟" وقتی هم که به ماجرای آن دکتر ریزه اندام آمریکائی که زش را فلفله فلفله کرده بود ، فکر می کرد ، ایک از چشماش سرازیر می شد .

مادر ، روی صدلی رنگ و رو زفته ای می نشست و پاهایش را روی درجه آهنی بخاری می گذاشت و روزنامه می خواند . گاه حشرات

8. Cripren

ناخجالتان بریزد و آماده رفتن به مدرسه بزرگتری شویږ. گرچه، برای همه روشن بود که خام "هاولت" یک پسرزن نگار است و به دلدرد ملعی نمی خورد.

او بیشتر از هفتاد سال داشت و گوش و سگین بود و با عیبک هم به ازاحت می دید. تمام وسائل او، در یک چوبدستی، یک تخته سیاه و چند کتاب دستور زبان و یک دوچین سنگ لوح بدبو، خلاصه می شد. او فقط می توانست دختر چهجا را تربیت کند. سرچهها او را دست می انداختند و از مدرسه، مرتب چیم می شدند.

یک روز، یک سرچه، دستش را روی سینه یک دخترچه گذاشت و افتخار به بار آمد (البته، در آن زمان، من این چیزها را نمی فهمیدم). اما، خام "هاولت" موصوع را فاصله داد. وقتی کسی کار بدی می کرد، خام "هاولت" می گفت، "به قدرت می گویم" و البته خیلی هم کم پیش می آمد که این کار را بکند. ما هم آنقدر باهوش بودیم که بدانیم او جسرات این کار را ندارد. اگر هم می خواست با چوبدستی نور را تنبیه کند، به خاطر کمهولت و دست پاچلفتی اش، به راحتی، جاحالی می دادی.

"جو" هفت ساله بود که گروهی موسوم به "دست سیاه" ملحق شد. رهبر این گروه، "سیدلاکرو" کوچکترین پسر، "لاکرو" سراج بود که سیزده سال داشت. پادوی آجورسازی و دو چپه کشاورز و دو چپه گاسب هم، جزو این گروه بودند. چپه کشاورها، به خاطر لباس مخطشان، خودشان را می گزینند و بقیه را چندان داخل آدم حساب نمی کردند. اما، چهجا به خاطر اینکه این دو نفر، دربارہ حیوانات، بیشتر از آنها می دانید، چیزی نمی گفتند و به قسولی دندان سرنگر می گذاشتند. یکی از آنها به "جیم" موسوم بود و می توانست به یک آن، یک خرگوش را با دستپایش بگیرد.

وجود یک اختلاف اجتماعی بین بچه گاسبها، بچه کارگرها و بچه کشاورها، کاملاً آشکار بود. اما، ایشان، تا شانزده سالگی، به این مساله توجهی نداشتند.

این گروه، اسم "شب" داشت و به کارهایی مثل بردن انگشت و خوردن کرم خاکی، دست می زد. آنها، خودشان را، "جانسانان" و "سناک" می نامیدند و بر دم آزاری می کردند. مثلاً، "بچهها را می کتسند. عقب سر گاسوها می گذاشتند و توری در "ها" را پاره می کردند و میوه می دزدیدند. در زمستانها هم، یک جفت نوش حرما کرایه می کردند و به شکار می رفتند. بول هم جمع می کردند یا بتوانند یک هفت تیر بخرند. هفت تیر در آن موقع، پنج شلیک دست داشت، اما آنها هرگز نتوانستند، بیش از سه تیر، بین انداز کنند.

گروه در نایستانها به ماهی گیری می رفت و لانه برندهها را انبولاک می کرد. "جو" از مدرسه خام "هاولت" هفتهای یکبار چیم می شد، و حتی، از مدرسه "گرامار" هم، هر دو هفته یکبار فرار می کرد.

در مدرسه "گرامار" پسرهای بود که می توانست هر خطی را حمل کند و در مقابل یک پتی، نامهای از جانب مادرشما، می نوشت و توضیح می داد که دبروز مریض بود باید.

من، آنقدر سرکش بودم که بتوانم به گروه "دست سیاه" ملحق شوم. اما، "جو" همیشه مانع می شد و می گفت که گروه جای بچههایی مثل من نیست.

فکر ماهی گیری مرا به تکلیف انداخته بود. با آنکه هفت سال داشتم، اما هنوز به ماهی گیری نرفته بودم. مادر همیشه ترسید و به ما اجازه نمی داد که کنار آب برویم. او، ماهی گیری را مسوع

- "جورج کوچولو"، خیال کنی که می‌تونی دنبال ما بیایی. تو همین‌جا می‌مونی.

- نه، همچین خیالی نداشتم.

- چرا، داشتی، تو می‌خواستی بپای گروه.

- نه، نمی‌خوام.

- می‌خواستی.

- نمی‌خوام.

- تو باید خونه بمونی. ما به‌جغهای "خونخوار" کاری نداریم.

"جو" تازه کلمه "خونخوار" را یاد گرفته بود و مرتب هم آن را به‌کار می‌برد. پدر، حتی، بیکار توستری به‌آورد و قسم خورد که دمار از روزگارش درمی‌آورد. اما، باز مثل همیشه، کاری نکرد. بعد از صبحانه، "جو" کلاه مدرسه "گرامار" را به‌سر گذاشت و خورجینش را برداشت و سوار بر دوچرخه، به‌راه افتاد. منم، دلم را به‌درباره زدم و بواشکی دنبالش رفتم.

می‌دانستم که بچه‌ها به‌آبگیر نزره "میل" می‌روند. منم مصمم بودم، اگر حتی به‌قیمت جانم هم تمام شود، به‌آنجا بروم. شاید آنها شلاق بزنند و شاید هم برای شام به‌خانه برنگردم و مادر بپسند که از مدرسه جیم شده‌ام و مجبور شوم که خودم را بنه‌شان کنم. اینها، برانم بی‌اهمیت بودند. من فقط می‌خواستم به‌همراه گروه به‌ماهی‌گیری بروم.

من، کلک زدم و گذاشتم اول "جو" به‌طرف مرزعه برود و بعد، جیم را زار در زدم و قبل از آنکه گروه مرا ببیند خودم را به‌آبگیر رساندم. صبح جان‌بخشی بود و ساقه‌آلاله‌ها تا زانویم می‌رسید. سیمی در میان شاخه‌های درختان نارون می‌وزید و برگ‌ها، به‌نرمی لریزش بودند. اطرافم را پر کرده بود و گل سرخ‌های

کرده بود. البته، در آن روزها، پدر و مادرها، همه چیز را منع کرده بودند و منم درک نمی‌کردم که بزرگترها، فقط تا نوک بینی‌شان را می‌بینند.

مگر ماهی‌گیری، وجود بزرگش مرا به‌همچان آورد. بارها از کنار آبگیر نزره "میل" گذشته بودم و ماهی‌های کوچک، "کارپ" را که شش اینج طول داشتند، دیده بودم. روی آب می‌آمدند، چیزی قورت می‌دادند و دوباره زیر آب می‌رفتند - ساعتها هم دماغ را به‌شیشه و بنزین "والیس" آ که لوام ماهی‌گیری و اسلحه و دوچرخه می‌فروخت، می‌چسباندیم و آنها را نشان می‌کردم.

صبح‌های تابستان، دراز می‌کشیدم و به‌داستانهای "جو" از ماهی‌گیری برانم نقل کرده بود، فکر می‌کردم. اینکه، چطور خمیر درست می‌کنی، چطور چوب نوری دستت نکال می‌خورد و خم می‌شود و بعد، ماهی که به‌قلاب تو افتاده است، بتلا می‌کند.

یعنی، حرف زدن در این‌باره، فایده‌ای داشت؟ منگه متحیرم - آخر مگر ماهی و قلاب ماهی‌گیری، چه احساسی، در یک طفل به وجود می‌آورد؟ بعضی از کودکان، همان احساسی را به‌اسلحه، تیراندازی، موتورسیکلت، هواپیما، و یا اسب دارند. این چیزی نیست که بزنی آن را توصیف کنی و منطقی برای آن بسازی. این چیزی شبیه یک جادوست.

یک روز صبح - ماه زوئن بود و من هشت ساله بودم - وقتی فهمیدم، "جو" می‌خواهد از مدرسه جیم برود و به‌ماهی‌گیری برود، تصمیم گرفتم، منم به‌دنبال او بروم. مثل اینکه "جو" تکرر مرا خوانده بود. چون وقتی لباس می‌پوشیدم، گفت:

2. Carp.

3. Wallace

الاجره ، با ماندن من موافقت شد . خانه "بروز" در دوپست  
باردی ما بود . او از ماهی گیری و بچه خویش نمی آمد و ما هم بمحور  
بودیم که خودمان را از دید او محفی نگذاریم . گرچه ، او فقط از  
اکسیر برای آب دادن به حیواناتش استفاده می کرد ، ماهی گیری ،  
سالهای برای او پیش نمی آورد .

بچه ها که به من حسادت می کردند ، تربیت می گشتند که من یک  
بچه هستم و از ماهی گیری هم چیزی نمی دانم و با سرو صدای ماهی  
را می ترسانم و فراری می دهم . گرچه ، من حتی به انداز او آنها هم  
سرو صدا نمی کردم . بالاخره هم نگذاشتید کنار آنها بشنیم و مرا  
حای دیگری که عقی کمتری داشت فرستادند . آنها ، حای سدی  
بود و اصلاً ماهی نداشت . چون من به کمک عزیزم ، می دانستم  
که ماهی ها گمراسته هستند . اما ، مهم این بود که ماهی گیری می کردم .  
روی غلفها ، نشسته بودم و فلاپ توی دستم بود . گشپا در  
اطرافم "وز وز" می کردند و بوی مصراع وحشی همه جا را پر کرده بود .  
با بالاتر آمدن آفتاب ، هوا ، داغ شد . من عقی آب را می دیدم .  
مثل این بود که به یک آینه سبز رنگ ، نگاه می کنم . در وسط آکیر ،  
ماهی ها ، روی آب آمده بودند و حمام آفتاب می گرفتند . یک  
بوسلار هم ، بوزه اش را از آب سبزین گذاشته بود و بچه ها اش را  
لای غلفها پنهان نمی کرد .  
اما ، ماهی در کار نبود . بچه ها ، مثل اینکه بزرگتر آورده باشند ،  
ترتیب ، داد می زدند . هوا داغ و داغ تر می شد و گشپا هم آدم را  
زنده زنده می خوردند . بوی مصراع وحشی ، مثل بوی شیرینی های  
حاش "هیلر" بود .

وحشی بر از غنچه بودند . نوده های ابر ، در آسمان حرکت می کردند  
و در نوک تپه ها ، جنگل تاریک "بین فیلد" دیده می شد . اما ، من  
اهستی به این چیزها نمی دادم و تنها به آکیر سبز رنگ و ماهی  
"کارپ" و فلاپ ماهی گیری و خمیر نان فکر می کردم . جسم می کردم  
که آنها در بهشت هستند و منم به آنها ملحق می شوم .

مانطور که دزدکی جلو می رفتم ، چهار نفر آنها را دیدم . "جو"  
"سیدلاوگرو" ، شاگرد آبنوسازی و بچه کاسی که فکر می کنم اسنس  
"های بارنیز" بود . "جو" سرش را برگرداند و مرا دید :

— یا مسیح ! بچه ، پیداش شده .

بعد ، به حالت گرمای که خودش را برای جنگیدن آماده می کند ،  
به طرف من آمد .

— هی ، تو ، من چی بهت گفتم ؟ زود برگرد خونه .

— بر نمی گردم .

— برگرد .

"سید" گفت : "گوشش رو ببور ، جو" . ما با بچه ها کاری نداریم ."

جو : — بر می گردی ؟

— نه .

— برو ، بچه جون .

بعد ، سر به دنبال من گذاشت . اما ، من از آکیر دور نمی شدم

و دور آن می دویدم . بالاخره مرا گرفت و گوشم را کشید . این روش  
شکسته دادن او بود . که تحمل کردنش برای من ، امکان نداشت .

ظانتم به سر آمده بود . اما ، هنوز خودم را نیاخته بودم و نمی گفتم  
که به خانه بر می گردم . . .

من ، گرسنه و کرسنه تر می شدم و نمی دانستم ، از کجا باید غذا بگیرم بیازوم . اما ، با این حال ، مثل یک موش نشسته بودم و فلاپ را نگاه داشته بودم . چهجا ، به اندازه یک تیله ، خمیر به من داده بودند ، اما ، من چرات نمی کردم که قطعه را عوض کنم . چون ، هر بار که فلاپ را بالا می کشیدم ، آنها می گفتند که سرودما می کشم و ماهی ها را از پنج مایلی فزایی می دهم ! فکر می کنم ، دو ساعتی گذشته بود که فلاپ من تکان خورد . می دانستم که ماهی به فلاپ افتاده است . گویا ، از روی تصادف آن اطراف می گذشته که به فلاپ افتاده بود . من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با فریاد ، بغی را خیر کردم .

— من به ماهی گرفتم .

"سید فریاد زد — موشه !

اما ، شکی برای من نمانده بود . نخ فلاپ ، بگراست نه آب رفته بود و من آن را می دیدم . احساس کردم که فلاپ در دستهایم محکم شده است . یا مسیح ! فلاپ تکان می خورد و من ، ماهی را می دیدم . بغی ، فلاپ مرا که دولا شده بود دیدند و به طرف من آمدند . جیبی زدم و ماهی را بالا کشیدم — یک ماهی بزرگ نقره ای رنگ — همه ما فریاد کشیدیم . ماهی را به میان بماغ های وحشی و درون یک گودال آب انداختیم . جو "خودش را به گودال رساند و ماهی را با دو دست گرفت و فریاد زد :

— گرفتنی .

بعد ، ماهی را روی علفها انداخت و همه مان دور آن را نوردیم . حسرت از نگاه همه می بارید . ماهی بیچاره ، بالا و پایین می پرید و رنگهای فلسش ، آدم را به یاد رنگین کمان می انداخت — یک ماهی "گارب" بزرگ بود که حداقل هفت اینچ طول و یک چهارم پوند ،

وزن داشت .  
یک مرتبه ، سایه ای به روی ما افتاد . سرمان را بلند کردیم "برور" سر را دیدیم . ما مثل یک خرگوش ، که ناھنن را بالای سر خود ببیند ، گز کرده بودیم . او همه ما را ورنه انداز کرد . در دهان او ، دندانی پهنای نبود و وقتی سرش را تکان می داد شبیه یک فندق شکن می شد .

— اینجا چکار داریم ؟

معلوم بود که چه کار می کردیم . اما ، کسی چیزی نگفت .

— من درس خوبی به او نهائی که میان اینجا و ماهی می گیرم ، می دم .

بعد ، به جان ما افتاد . دست سایه "از خیر فلاپ ها و ماهی

گذشت و فرار را بر فرار ترجیح داد !

"برور" تپیر ، تا نیمه راه چین زار ، سر به دنبال ما گذاشت او

نمی توانست تند بدود ، اما ، قبل از آنکه ، کاتلا "از او دور شوم ،

یکی دوبار ، کنگمان زده بود . او فریاد زار می گفت که اسم همه ما

را می داند و به پدرمان خواهد گفت . من نفر آخر بودم و بیشتر از

جهه کتک خوردم .

بقیه روز را با هم سر کردیم و با اینکه هنوز مرا جزو گروه قلنداد

نمی کردند ، اما ، با این حال ، چیزی هم نمی گفتند . ناگرا آجوساری

که سبانه ای آورده بود و صبح ، سر کار زنده بود ، باید به آنجا

برمی گشت . بغی ما هم ، صاف زبانه ای راه رفتیم و این اولین

راهپیمائی واقعی من بعد از پیاده روی در کنار "کتی سیمونز" بود .

غذایمان را در کنار یک سهر خشک که بر از فوطی زنگارده و

رازبانه وحشی بود ، خوردیم . هوا خیلی داغ بود . کمی بعد ، جاده

خاکی "توپین فیلد" را در پیش گرفتیم . این اولین باری بود که از

در پیش گرفتیم. سر راهمان، به یک پوش صحرایی برخوردیم و سر به دنبال او گذاشتیم. "بنت" پسر که رئیس ایستگاه راه آهن بود، و ششها در زمینش کار می کرد و خیلی هم به آن می نازید. انگیزان به دنبال ما روانه شد. آخر، باغچه بهار او را لگدکوب کرده بودیم.

باینکه دهه ماسل راه رفته بودیم، اما، هیچ احساس خستگی نمی کردم. در تمام روز هم، به دنبال گروه بودم و سعی می کردم، کارهای آنها را تقلید کنم. آنها مرا "بچه" خطاب می کردند و تا می توانستند، ادبیم کردند. اما، من، کم و بیش، به هدف خود رسیده بودم و درونم را احساسی پر کرده بود، که تا آن را نداشته باشی درک نمی کنی چه می گویم - اگر یک سرد باشی گاهی اوقات آن را داری

می دانستم که دیگر بچه نیستم و یک نوجوانم و این برای یک نوجوان، حیرت انگیز بود. به جاهانی می روم که دست بزرگترها به من نمی رسد. پوشها را دنبال می کنم و برندگان را می کشم و نفس می دم. این نوعی قدرت است. تنگی از احساس است. احساس اینکه همه چیز را می دانم و از چیزی واهمه ندارم. مقررات را ندید می گیرم و چیزها را می کشم.

جاده های سفید خاکی، موزی داغ، بوی راپانه و عینا و جشی، کلمات رکبک، موله سومواد گازداری که آدم را به آروغ زدن وامی دارد، بوی گوشت ترشیده خرگوش، سنگ زدن به برنده ها و کشیده شدن نخ ماهی گیری، همه اینها، جزئی از احساس من بودند.

از خداوند منتکرم که مرا "آفرید" آفرید. چون هیچ زنی "این احساس را ندارد.

آن راه عبور می کردم. "در قصر" بین فیلد "سته بود و ترافالی هم دیده نمی شد.

بچه ها، با سنگ به جان برنده ها افتادند و "سید لارگو" قسم خورد که یک "سپهره" را زده و آن هم بین شاخه ها گیر کرده است.

"جو" هم گفت که او دروغ می گوید و کارشان به جز بریحت و کتک کاری کشید. "سید لارگو" گفت که می داند بچه ها چطور به دنیا می آیند، درست مثل خرگوشها، منتهی بچه آدم. از ناف مادر بیرون می آید.

ما، دور قصر "بین فیلد" گشتیم. می گفتند، که اینجا، یک آکبیر بر از ماهی دارد. اما چون از "هوچز" بیتر که سرایدار آنجا بود می ترسیدیم، وارد قصر نشدیم. وقتی، ما از کنار قصر می گذشتیم، او در جالبز، کار می کرد.

خودمان را به جاده "آلتون" رساندیم. در کنار این جاده، محلی بود که خرگوش شکار می کردند و بر از بونه های شگک بود. و در اطراف، مقدار زیادی، قوطی رنگ زده، دیده کینه دوچرخه، ماهی نابه سوراخدار و بطری شکسته به چشم می خورد. ما، یک ماهی در آن حوالی گشتیم و آهن تراشه جمع کردیم. چون "هاری با بتر" قسم می خورد، که آهنگر "بین فیلد" اینها را می خورد.

"جو" یک لانه برنده با چند جوجه مرده پیدا کرد. سر اینکه با این ها چه کنیم، بحث زیادی شد و بالاخره جوجه ها را برداشتیم و با سنگ خندشتان رسیدیم. جوجه ها، چهار تا بودند و به هر کدام از ما، یکی رسید.

موقع "چای" بود و ما می دانستیم که "بروز" سیر، سر راهمان کسین کرده است. اما، گریستی به ما فشار می آورد. بالاخره، راه خانه را

۴

تنها چیزی که از هشت سالگی تا شانزده سالگی به یاد دارم، ماهی گیریت. یادتان باشد که از چیز دیگری هم صحبت نکردم. در گذشته تو، چیزهایی هست که دیگر خاطرات ترا در خود محو کرده است. من از مدرسه خانم "هاولت" به مدرسه "گرامار" رفتم. در این زمان، یک کیف چرمی با کلاه سیاه داشتم و صاحب اولین دوچرخه‌ام شده بودم. این دوچرخه، گران قیمتی بود. وقتی هم که در سواربری می‌رفتید، کالی بود، پاهایتان را در هوا بگیرید تا خودش برود. این یکی از مشخصات اوایل ترن نوزده بود که یک پسرچه با دوچرخه و کلاه سیاه باهای مطلق در هوا، به طرف باغبان تپه به راه می‌رفتند.

از آنجا که "جو" داستانهای ترسناکی درباره "هیسکرز"<sup>۱</sup> به سر (نام او ویکی<sup>۲</sup> بود) مدیر مدرسه "گرامار" برام تعریف کرده بود، با ترس و لرز به آنجا می‌رفتم. "هیسکرز"، یک مرد بزره اندام وحشتناک بود که صورتی گرم مانند داشت. در اینهای کلاس هم، گنجهای شیشه‌ای قرار داشت که بر از چوب دستی بود و "هیسکرز" کاهی آنها را درمی‌آورد و با حالت ترسناکی در هوا تکان می‌داد. وضع من در مدرسه خوب بود. اما، هیچوقت این فکر به‌سرم نیفتاده بود که ممکن است از "جو" زرتگرتر باشم. او دو سال از من بزرگتر بود و از همان زمانی که به راه افتاده بود، برای من قدری می‌کرد. اما، به واقع یک کودک بود و تا شانزده سالگی هم هفتادی

1. Hiskers

2. Whiksy

مطمن بودیم که "برور" تیر، همه را خبردار کرده است. پدر، با اوقات تلخی نگاه می‌بما کرد و بعد، از نمازه، یک تسمه آورد و به قول خودش، دمار از روزگار "جو" درآورد. اما، او فریاد کشید و مراقمه به راه انداخت و در آخر فقط دو نوسری خورد. اما، روز بعد، بدیز مدرسه "گرامار" با چوب دستی خدمت من رسید. من هم خواستم مراقمه راه بپایانم، اما، آنقدر کوچک بودم که مادر مرا به پشت بخواباند و کتک بزند. بنابراین، در آن روز، سه بار کتک خوردم، اول "جو"، بعد، "برور" تیر و در آخر مادرم، از من پذیرائی کردند! روز بعد، گروه اعلام کرد که من هنوز یک عضو واقعی نیستم و باید کار "تاقی" بکنم. (این کلمه را از داستان "سرخپوشها" یاد گرفته بودند). آنها می‌گفتند که قبل از بلیدن گرم، باید آن را گاز بزیم!

من با اینکه کوچکتر از آنها بودم، می‌توانستم، همه چیز را بگیرم. به همین دلیل به من حسادت می‌کردند و می‌گفتند که آن ماهی، خیلی هم بزرگ نبوده است.

به‌طور کلی، وقتی صحبت از ماهی می‌شود، مردم آن را، بزرگتر و بزرگتر می‌کنند، اما این یکی، کوچکتر و کوچکتر شد. تا جایی که دیگران فکر می‌کردند چیزی بزرگتر از یک ماهی فئات نبوده است. اما، تمام اینها، بی‌اهمیت بود. "من" ماهی گرفته بودم. "من"، دیده بودم که چطور ماهی به طعمه، نوک می‌زند. و گرچه، آنها، دروغهای زیادی سرهم کردند، اما، خاطره آن، در یاد من، زنده مانده است.

کردم و دانش‌های غیراخلاقی خواندم و حلق زدم و سزای علم انگلیسی، پروگنری کردم و دمار از روزگار ولی سبون<sup>۴</sup> پسر حل وضع، برده شور در آوردم. حلقه مورد علاقه ما هم این بود که او را برای خرید چیزی که اصلاً وجود نداشت به نمازگاه می‌فرستادیم. مثلاً "از او می‌خواستیم که بر ابراهام<sup>۵</sup> چکش لاستیکی<sup>۶</sup> یا "آچار برای چپ دستها بخرد. یک روز هم او را در یک عمره گذاشتیم و او از خواستیم که خودش را بالا بکشد.

در آن روزها، کارهای خوب هم از ما سر می‌زد. مثلاً در رستانها، یک جفت موش خرما گزیه می‌کردیم - مادر اجازه نمی‌داد که آنها را به خانه بیاوریم - و در اطراف مزارع می‌گشتیم و موش شکار می‌کردیم. یا، به دنبال ماشین خومن کوب می‌دویدیم و در کشتن موشها، شرکت می‌کردیم. در زمستان ۱۹۵۸، "تیمز" قطمان کرد و پنج پندان شد و محلی برای بازی "اسکت" بوجود آمد و استخوان بزبوه، "هاری" با تیر هم بگفت.

در بهار، به دنبال سنجاب می‌رفتم و لانه بریده‌ها را انگارک می‌کردیم. بین ما، یک نظریه رایج بود و اینکه، بریده‌ها شمارش نمی‌دانند و اشکالی ندارد که یک تدم کش بزوی، اما، از آنجا که حیوانات بستنی بودند، گاه لانه‌ها را از گون می‌کردیم وقتی هم که نورباغها، جفت گیری می‌کردند، آنها را می‌گرفتم و با لیمه دوچرخه آنقدر بادشان می‌کردم تا بترکند.

انگاره‌ها، از تمام سیرچسها سر می‌زد ولی من دلیل آن را نمی‌دانم. در تابستان، با دوچرخه به "بیرفوردوایر"<sup>۵</sup> می‌رفتم و آب تنی می‌کردیم. در تابستان ۱۹۵۶، "والی لاگرو"<sup>۶</sup> که سرموی

4. Willy Simoh

5. Bierford Mier

6. Wally

یک بار چوب دستی خورد. من، به خاطر درس حساب و چیز سخرهای که مربوط به گل‌های

خشتک شده بود و به آن علوم می‌گفتند، جایزه گرفتم. وقتی که چهارده ساله بودم، "هیسگز" درباره بورس و دانشگاه چیزهایی گفت. پدر، در آن روزها، آرزوهایی برای من و "جو" داشت و نگران کالج رفتن، من بود. آن وقتها شایع بود که من معلم می‌شوم و "جو" یک دکان سراجی بار می‌کشد.

من از دوران مدرسه، خاطرات زیادی ندارم. وقتی با مردم طغه بالا، آشنا شدم (همان کاری که در طول جنگ هم کردم) از اینکه، اینان، مدرسه را چندی گرفته بودند، یک خوردم، چقه‌های مدرسه ما، که بچه‌گاسب و بچه‌گابوز بودند، برای این تا شانزده سالگی در مدرسه "گرامار" می‌ماندند که وانمود کنند، و لگژر نیستند. در کنار این مرب هم از مدرسه جنم می‌شدند و احساسی هم به آن نداشتند.

در مدرسه، از برنامه سرود خوانی و ورزش خبری نبود. ما با "گیسره" فوتسال بازی می‌کردیم و با "گهرتند" به سازی کریکت می‌پرداختیم.

من، بوی کلاس درس، جوهر، گرد و خاک روی چکمه‌ها و سنگی را که در حساب مدرسه بود و برای چاقو تیز کردن به کار می‌رفت و نانوائی زربروی مدرسه را به یاد می‌آورم.

من در مدرسه همه‌کار کردم. اسم را روی یک سبز کردم و به خاطر آنهم چوب دستی خوردم، (گرچه به خاطر این کار چوب دستی می‌خوردیم. اما بنابه یک سنت باید انگار را می‌کردیم). انگشنام را جوهری کردم و ناخسایم را جوهرم و با نوک قلم بازی "دارت"<sup>۳</sup>

3. Dart

اما روزی هم رفته، بدری می خوردند، گرم مگس خیلی خوب بود و تو، باید آن را از "گراویت" ۷، پیر، می گرفتی. پس "دست سیاه" برای آوردن گرم مگس، قرعه کشی می شد، چون "گراویت" پیر، از این چیزها، خوشش نمی آمد. او یک شیطان پیر و بزرگ با صورتی خشن و صدای گنگ مانند بود. و وقتی پارس می کرد (معمولا "موقع حرف زدن یا پسرچه‌ها این کار را می کرد) تمام کارهای روزی پیشش آمدی رنگش به صدا در می آمدند. تو، با یک قوطی بر از شیر خنده پیش او می رفتی و منتظر می شدی تا تمام منتزیه‌ها را راه بیاندازد. بعد، خیلی مودبانه سؤال می کردی:

— به حشید آقای "گراویت"، امروز، گرم مگس دارید؟

و او طبق معمول، غریش کان می گفت:

— چی، گرم مگس؟ آنهم در مغازه من؟ البته است که این چیزها را ندیده‌ام. خیال می کنی من نوی مغازه ام مگس دارم؟

البته، مغازه، بر از مگس نبود و او هم با یک سزار چرمی که انتهای آن چسبک بود، خدمت آنها می رسید. گاهی، بدون آنکه گرم مگس، گیران آمده باشد، از مغازه بیرون می آمدند. اما بعضی وقتها، قبل از آنکه خارج شوند، می گفت:

— هی، سو، برو تو حیاط به سنگای مگس. شاید آگه درست بگیری، یکی دوا پیدا بشه.

حیاط "گراویت" پیر، که بر از گرم مگس بود، بوی "مدان جنگ" می داد. قصابها، در آن روزها، بجال دندانند و گرم مگس در خاک اوره رنده می کرد.

گرم زنبور هم خوب بود. گرچه سنگل می شد، قبل از پختن،

"سید بود، غرق شد. او در میان غلغهای تآب کبر کرد و وقتی او را بالا کشیدند، صورتش، کاملا "سیاه شده بود.

اما، ماهی گیری یک کار واقعی بود. ما بیشتر وقتها به آبگیر "برور" پیر، می رفتیم و ماهی "کارپ" و "مار ماهی" می گرفتیم. اما وقتی صاحب دوچرخه شدیم، برای ماهی گیری به رودخانه "تیزر" رفتیم. در آنجا ماهی زیادی وجود داشت و کشاورها هم، سر به دنبالان نمی گذاشتند.

احساس من به ماهی گیری مسخره است — گرچه هنوز هم "این احساس را دارم. با اینکه خودم را یک ماهی گیر نمی دانم و در طول عمرم هم یک ماهی به طول دریا نگرفتم و سی سال هم از زمانی که قلاب ماهی گیری را در دستم گرفتم، می گذرد، اما هنوز، وقتی دوران هشت تا شانزده سالگی را مرور می کنم، می بینم، که تمام این مدت در ماهی گیری خلاصه شده است. من، همه چیز را به یاد دارم و گرچه، در حال حاضر، عکسی از آبگیرها ندارم، اما، اگر چشمم را به بندم، می توانم، تمام آنها را مجسم کنم.

در زمان بچگی ما، قلاب ماهی گیری گران بود و بدین پول هنگی ما هم خرج شیرینی می شد. بچه های کوچکتر عادت داشتند که با سنجاق کج شده ماهی بگیرند. اما، با یک کک یک جفت ابر دست، یک سوزن را زیر شعله شمع خم می کردیم و قلاب خوبی درست می کردیم. کشاورها، از بوی یال اسپ، که به خوبی زه بود، استفاده می کردند. مدتی بعد، یک خوب ماهی گیری دولپگی، گیر آمد. خدای من، چه ساعتی را خیره به پنجره "الیس" گذراندم. حتی اسلحه هم به اندازه قلاب ماهی گیری، مرا به هیجان نمی آورد. بعد، نوبت به طعمه هائی می رسید که به کار می بردیم، ما در مغازه مان، همیشه گرم خشره داشتیم. که گرچه خیلی مناسب نبود،

جهاگانه بود اما، من، یک جین آدم را می دیدم که مثل خود من، دیوانه ماهی گیری بودید. با مسح آن روزهای ماهی گیری ا در بعد از ظهرهای داغ که دستور زبان داشتیم، تمام هوش و حواس من، در اطراف برکه نزدیک "سوپرودوایر" آنگیر سبز رنگ زیر درختان بسید، دور می زد. بعد از چسای، دیوانه وار سوار بر دوچرخه، از تبه "چم فورده" بالا می رفتم و قفسل از تارک شدن هوا، خودم را به رودخانه می رساندم و ماهی می گرفتم. تو، با دیدن ماهی هایی که بالا می بردند و در اطراف قلاب نومی چرخیدند دست به دعا بر می داشتی و از خدا می خواستی که قبل از تارک شدن هوا، یکی از آنها خودش را به قلاب تو بچسباند. و در این موقع بود که می گفتی "فقط پنج دقیقه دیگه" و بعد، "پنج دقیقه دیگه" تا اینکه، مجبور می شدی پیاده به خانه برگردی. چون، "تارلر" ۹" من بروش، که در اطراف می پلنگد، ترا، به خاطر سوار شدن بر دوچرخه ای که چراغ نداشت، به یاد ناسزا می گرفت.

در تعطیلات تابستان، روزها را با تخم مرغ آب پز، نان و کره و یک بطر لیموناد و ماهی گیری و شتا، سر می کردم. با ششها، با دستهای کثیف و مده های خالی بر می کشتم و ماهی هایی را که در دستمال پیچیده بودیم، با نان بیات می خوردیم. مادر، ماهی هایی را که می آوردیم، برام نمی پخت. در قبول نمی کرد که به چیز ماهی تزل آلا، ماهی خوراکی دیگری هم در رودخانه پیدا شود. بهترین ماهی هایی را که به یاد دارم، همانهایی هستند که هرگز به قلاب من نینشاندند. مخصوصاً، آن ماهی بزرگی که تو، غشروب گسینه، موقع قدم زدن در کنار کانال می دیدی و قلاب هم نداشتی.

آنها را سر قلاب زد. وقتی یک لانه زنبور پیدا می کنی، باید شب، سرایش بروی و اساس "تیرا نشین" توی آن بروی و درش را با گل به بندی. روز بعد که تمام زنبورها مرده اند، می تونی لانه آنها را خراب کنی و کرصها را درآوری. البته، زنگار هم احتیاط کردم. گویا، اساس تیرا نشین، کاسلا" به داخل سوراخ نفوذ نکرده و با اینکه مساله دیگری پیش آمده بود، چون وقتی لانه، را کندیم، تمام زنبورها، وزوزکنان، بیرون آمدند. البته، نیش زادی نخوردیم، اما، جای ناسف آنها بود که کسی دستگاه شتارش "نیش" یا خودش نداشت.

ملخ، بهترین طعمه ای بود که ما در دسترس داشتیم. آنها روی قلاب می بندید و روی آب می اندازی. مگس سبز که شکارش هم مشکل است، بهترین طعمه برای ماهیست. آنها زنده سر قلاب می بندید و آنها مرتب وول می خورد.

خمبریان، پشیر، شیرینی منلی و شیرینی ادویه دار، هم طعمه خوبی هستند. گندم جوشانده هم بد نیست. کرم سرخ هم، چیز خوبست. کرم حاکی هم، که باز دارد و بوی هزارپا می دهد، طعمه جالبیست. مگس قیوهای را هم که در اطراف آخور گاوها پیدا می شود، نباید فراموش کرد.

در روزهای ماه زوئن ( وقتی فصل ماهی گیری شروع می شد) تا اواسط زمستان، ما بدون یک توفلی گرم نمی دیدی. البته، بگوگوهایی هم با مادر داشتیم، که در آخر، او تسلیم می شد. کم کم ماهی گیری از لیست کارهای ممنوع خارج شد و پدر، در کریسمن ۱۹۵۳، یک جوب ماهی گیری دولینگی به من هدیه داد.

"جو"، تقریباً، پانزده ساله بود که دنبال دخترها افتاد و از آن به بعد هم، کمتر به ماهی گیری آمد. از نظر او، ماهی گیری باری

در، پکښه‌ها، از ماهی‌گیری خیری نمود و نو، به‌قول معروف "باید به‌خواخوری می‌رشتی". البته، جوړهای دیگری هم اتقائ ایجادید. من در طول یک سال به پنج رشت کردم، طولار بلندتر بودیدم. چند جایزه در مدرسه گرفتم. داستانهای شیرااخلاقی گفتم و دوباره سوش‌های سفید و منبت‌کاری و تمبر پستی شدم. اما، فقط، ماهی‌گیری، به‌یادم مانده است. روزهای تابستان، چمن‌زارهای برآب، نیه‌های سبزیک دور دست، درختان بنید، آکیرهای عمیق و ماهی‌هایی که دل‌آب را می‌شکافتند و برغان به‌خوازی که بالای سرمان پرواز می‌کردند، جلوه‌های داشتند.

اما نه، اشتباه نکنید. نمی‌خواهم در این باره حرفی بزنم و به قولی به ادبیات کودکان متصل‌شوم. می‌دانم که تمام اینها، چرند است. "پورنشو" ۱۵۰ (یکی از دوستانم که بعداً "درآره‌او" صحبت می‌کردم) که یکی از بزرگان ادبیات کودکان است، گاهی اوقات از این لفاظیات بران می‌یافت. البته، لازم به‌گفتن هست که او "بچه‌ندارد"، راستش، بچه‌ها، "تا عمرانه" نیستند. آنها، حیواناتی کوچک و وحشی‌اند. ولی، هیچ حیوانی، در دنیا وجود ندارد که یک‌چهارم، خودخواهی‌اش را داشته‌باشد.

یک سرسبزه، به‌چمن‌زار و به‌شمار، از توجیهی سدادار. ماطر طبیعی برای او جالب نیستند و برای کلیها هم پشیزی ارزش، قابل نیست، مگر آنکه، به‌طریقی به‌کارش آید. مثلاً، قابل خوردن باشند.

من، سرسبزه تقریباً "رشت‌روزی" بودم که بوهام را همیشه کوتاه

10. Porteous

نگاه می‌داشتیم. اما، دوران بچگی را به‌خوشی سرکردم و برخلاف ساری از مردم، دلم نمی‌خواهد دوباره، به‌جوانی و جوانی ام بگردم.

من از اینکه، دوباره بازی "گریگت" را نبینم، متأسف نمی‌تومم و برای پنجاه کیلو تیرینی هم، سه‌پنس ارزش قابل نبینم. اما، هنوز، احساس خاصی به‌ماهی‌گیری دارم. شاید، به‌نظر تو، اسفانه باشد. اما، حالا هم که، جای و چهارپونج‌آله هستم و دو تا بچه و یک خانه دارم، باز روحم برای ماهی‌گیری، پرواز می‌کند.

چرا؟ چون، نسبت به‌دوران کودکیم "حساسیت" دارم — نه فقط به‌کودکیم، بلکه به‌تندنی که در آن رشد کردم. و ماهی‌گیری، خصوصیت عمده آن تمدن است. وقتی به‌ماهی‌گیری فکر می‌کنی، به‌چیزی می‌اندیشی که به‌دنیای امروز تعلق ندارد. اینکه، تمام روز زیر یک درخت بنید در کنار یک آبگیر بنشینی، به‌دوران، فصل از جنگ، رادیو، هواپیما و "هیتلر برمی‌گردد".

حتی در اماهی‌های انگلستان هم نوعی آرامش به‌چشم می‌خورد، گول‌ماهی، ریش‌ماهی، سم‌ماهی و طعمه‌ماهی. آنهاست که ایمن را داشتند. از سلسل چیری نشنیده بودند، در وحشت به‌سر نمی‌بردند و یا خوردن آسیرین، وقتشان را تلف نمی‌کردند و به‌سینما هم نمی‌رفتند!

یعنی، کسی هست که این روزها را به‌ماهی‌گیری بروی؟ دیگر حتی در صدها مایل آنطرف‌تر از لندن هم، ماهی پیدا نمی‌شود. البته، چند باغ‌تگاه ماهی‌گیری اصیل‌ان را به‌کنار کانال‌ها می‌برند و میلبون‌تراها در آبهای اختصاصی، هتل‌های "الکاج" ۱۱۰ ماهی

می‌گیرند. اما دیگر چه کسی پیدا می‌شود که در سرها و خندها و آینه‌شور گاوها، ماهی‌گیری کند؟ کیا هستند انگلیسی‌های مشن؟ در زمان طفولیت من، آبگورها و نهرها، بر از ماهی بودند اما، حالا، آبگورها خشک شده‌اند و اگر نهرها، با مواد شیمیایی کارخانه‌ها آلوده نشده باشند، بر از قوطی‌های زنگزده و لاستیک‌پاره دوچرخه‌خاند.

ماهی‌گیری! در اینجا، یک‌با دو اعتراف دارم. اول اینکه، وقتی به گذشته‌ام برمی‌گردم، می‌بینم، هیچ‌کار، به اندازه ماهی‌گیری، به من آراش نداده است، و هیچ چیز حتی "زنبها" هم با آن قابل مقایسه نبودند. البته نمی‌خواهم، وانمود کنم که به زنبها، می‌توانم - هر چه باشد، سالیان سال، دنبالشان بودم و اگر حالا هم شانس روی آورد، همین کار را می‌کنم. اما، اگر تو بین یک زن (حالا اسمش هر چه که می‌خواهد باشد)، و یک ماهی کرب دپاوندی، شانس انتخاب به من بدی، روی دومی، دست می‌گذارم.

اعتراف بعدی اینکه، از شانزده سالگی به این طرف، دیگر، ماهی نگرفتم!

چرا؟ خوب دیگر، پیش نیامده است. ما، در زندگی - منظور زندگی بشری نیست، بلکه روی سفن یا این دوره بخصوص و این

ملکت ویژه است - کارهایی را که می‌خواهم بکنم، انجام نمی‌دهم. البته، علت آن، متعلقه گرفتاری نیست. چون، یک کشاورز و یا یک خیاط نبودم هم، همیشه کار نمی‌کرد. علت اصلی، وجود "شیطانی" در درون ماست، که ما را به طرف حاققت جاودان، می‌کشاند.

همیشه، برای همه‌کار، جز کارهای درست حسابی وقت دارم. به آنچه که واقعا "علاقه" داری، فکر کن، بعد، همین، چند ساعت به آن پرداخته‌ای. و بعد حساب کن، چه مدت را صرف اصلاح، اتوبوس‌سواری و خواندن روزنامه کرده‌ای.

من، در شانزده سالگی، دیگر به ماهی‌گیری نرفتم. چون، نوستن را ندانتم. کار می‌کردم، دنبال دخترها می‌افشادم، بوته‌های شکم‌دار و لباس بپوشیدم می‌پوشیدم (برای پوشیدن پشمهای سال ۱۹۵۹، به گردنی مثل زرافه، احتیاج داشتی). با آموزش کتابهای، بازاربازی و حسابداری می‌خواندم و "رشد فکری" می‌کردم. ماهیهای بزرگ هم، در استخر پشت قصر "سین فیلد" بالا و پائین می‌پریدند و من "برای همه‌کار، جز ماهی‌گیری، وقت‌گیری" داشتم. فقط، در زمان جنگ، یکبار دیگر، نرفتم ماهی‌گیری نصیب شد.

ماجرا، در پاییز، ۱۹۱۶، قبل از مجروح شدن انتقال افتاد. ما از سنگرها بیرون آمدیم خودمان را به دهکده‌های در پشت خط جبهه رساندیم.

گرچه ماه، سپتامبر بود، اما سرما پایمان گل آلود شده بود. طبق معمول نمی‌دانستیم چه مدت آنجا می‌مانیم و یا اینکه، به کیا می‌رویم. خوشبختانه، چون "گلگل" مریض اموال شده بود، ما هم (منظور انگلستان است).

با سر اشاره‌ای کرد و با لحنی معنی داری گفت :

— تویی ، جورج .

آن روزها جاق نبودم و همه مرا جورج صدا می‌کردند . بعد ادامه

داد :

— اون درختهای سبزی رو می‌بستی ؟

— آره .

— خوب ، به آکبر اونطرف هست که براز ماهبه .

— ماهی !

— جون تو — همشون قزل آلان ، ماهبه‌های خوبی هم هستن .

خودت برو ببین .

با اینکه خسته بودم ، ولی بهاره انعام . حق با "نابی" بود .

آنطرف درختهای تیریزی ، یک آکبر بر از ماهی وجود داشت . شاید

نتوانی تصور کنی که با دیدن آنها ، چه حالی به من دست داد .

گوئی ، زندگی دوباره به من بخشیدند . هر دو نفر ما ، در یک فکر

بودیم — چطور می‌شود خوب و نوح گیر آوردم .

گفتم — یا سبحان ! به چیزهایی دارم .

— خوبه ، پس بریم و خوب گیر بیاریم .

— تو مواظب باش ، به وقت گروهان بونی تیره ، والا کارمون زاره .

— تلف به گروهان !

تو نمی‌دانی ، چقدر برای ماهی‌گیری اشتیاق داشتیم . اگر در

جنبه جنگ باشی ، می‌دانی که چطور ، عصیانیت و خشکی تو را

و اداری می‌کند که سرت را با چیزی گرم کنی . این خودش نوعی "توار"

از فضای جنگ است . ششتن زبیر درخت تیریزی و ماهی‌گیری ،

آسیم ، دور از اردوگاه ، سروصدا ، اونبفوم ، امسرها و احترام

نظامی و صدای سرگروهان ، چه لذتی دارد .

## 2. Nobby

قدم رو نرفتیم .

روز اول را ، در میان کاه و بوخال طولی‌ها ، گذرانیدیم . بعد از

ظهر هم ، چند نفر ، جلو خانه ، دودباز صاف بستند . گرچه دستپور

داشتیم که از دهکده خارج نشویم ، اما ، صبح روز بعد ، درگی از

اطراف دیدن کردیم . یک صبح دلمرده زستانی بود و کثافت جنگ

هم ، همه‌جا به چشم می‌خورد . کثافتی که از لاشها هم متعفن‌تر

بود .

شاخه‌های شکسته درختان ، توطی‌های خالی ، بتکل چهارپایان ،

گل‌ولای ، سیم خاردارهای رنگ‌زده ، و درختان بید ، همه‌جا را بر

کرده بودند .

تو ، می‌دانی ، وقتی یک سرباز ، از جنبه بسروون می‌رود ، چه

احساسی دارد ؟! احساس یوچی سرایش را می‌گیرد ، و دروش را

نهی می‌بیند و به همه چیز بی‌تفاوت می‌شود . این ، به خاطر تروس و

خشکی است . امروز ، فردا ، و یا روزی دیگر ، بعد از برگشتن به

جنبه ، با یک گلوله ، به گوشت پخته تبدیل می‌شود . اما ، "این"

به‌یادی ، خشکی از جنگی بی‌سوانجام نیست .

همانطور که سرگردان در اطراف برسه می‌زد ، به یکی از افراد

اردوگاه برخواستردم . اسم اصلی او را نمی‌دانستم ، اما "نابی"

صدایش می‌کردند . او پوستی ، تیره‌رنگ داشت و قیافه‌اش مثل گولبها

بود و حتی در اونبفوم ، هم مثل ، آدمهایی بود که یک جفت

خزگرش زرده باشند . شغل او سبزی فروشی بود و یک "لبدنی" واقعی

بود . از آن ، لبدنی‌هایی که دله دردی می‌کنند ، پرنده می‌گیرند ،

میره می‌زدند و دردی به شکار می‌روند . به‌صحن اینکه موا دید ،

ماهی گیری ، عکس جنگ است . اما ، بدناشنای اینجا بود که نمی دانستیم چه مدت درده ماندگار هستیم . شاید یک هفته می ماندیم و با اینکه ، دو ساعت دیگر می رفتیم .

جوب ماهی گیری هم بدناشتم . حتی از سوزن و نخ هم خبری نبود . و ایضا ، درحالی بود که ، آبگیر از ماهی موج می زد . دم اول ، گیر آوردن یک جوب بود . جوب بعد هم خوب بود . اما در آنجا ، بیدی وجود بدانت .

"ماهی" نامهای از درخت تیریزی کند ، که گرچه ، چیز خوبی نبود ، اما ، بهرحال بهتر از هیچ بود . بعد ، با چاقو از آن یک جوب ماهی گیری درست کرد . آنرا لای ملطها پنهان کردیم و بوشاشی به اده برگشتیم .

خوب ، برای درست کردن فلاں ، به سوزن احتیاج داشتیم . تاچی "یک سوزن داشت . اما ، نازک بود . حرارت هم نمی کردیم . موضوع را با کس دیگری در میان نگذاریم ، چون می ترسیدیم ، گروهیان خبردار شود .

بکرتبه به یاد ، "بدکاره" های آخر ده افتادیم . آنها ، حتما " سوزن داشتند . وقتی به آنجا رسیدیم ، "در بسته بود" "بدکاره" ها در خواب بودند . نزدیک به ده دقیقه در زدم و فریاد کشیدیم . بالاخره یک زن جای و زشت ، یائین آمد و به فرانسه چیزهایی گفت . تاچی "به انگلیسی گفت :

— سوزن ، سوزن ، سوزن دارین؟

البته ، زن ، چیزی از حرفهای او نفهمید . تاچی "دوباره گفت :

— سوزن می خوام ، سوزن خیاطی ، مثل این .

بعد ، ادای دوختن را در آورد . اما ، زن که چیزی دستگیرش نشده بود ، ما را به داخل خانه برد . بالاخره به او فهمیدیم که چه

می خواهم و یک سوزن از او گرفتیم . اما ، وقت غنای بود . بعد از خوردن غذا ، گروهیان ، چیزی در اطراف زد و ما هم به دنبال منطی برای استراحت گشتیم .

وقتی گروهیان رفت ، یک شمع روشن کردیم و سوزن را آفتابدر حرارت دادیم تا سرخ شد و بوازستیم آن را خم کشیم و یک فلاں بسازیم . اما ، از آنجا که چیزی جز ، جاسوی سبزی بدناشتم ، انگشایمان ، بدجوری سوخت . بعد ، به دنبال نخ گشتیم . یکی از افراد اردوگاه ، یک قفزه داشت . ما هم آن را با یک پاکت سیگار ، مبادله کردیم . نخ ، نازک بود . اما "تاچی" آن را به قسمت کرد و به هم تاباند . بشم که به دنبال جوب سببه می گشتم . به نوبتی کبریت روایت دادم . اما غروب شده بود و هوا رو به تاریکی می رفت . خوب ، "زه" هم می خواستیم . به یاد خدمتکار بیمارستان افتادیم . قدرسلم نخ جراحی در کوله پشتی اش داشت . ما و هم یک پاکت سیگار دادیم و نخ را گرفتیم . خیلی جنگ بود . "ماهی" آن را قطعه ، قطعه کرد و در آب خیساند تا نرم شد و بعد ، آنها را هم به هم تاباند . خوب ، حالا همه چیز داشتیم ، فلاں ، نخ ، زه و جوب . گرم هم که همه جا پیدا می شد . آبگیر از ماهی هم در انتظار ما بود . آنقدر خسته بودیم که با پوتین خوابیدیم .

"فریدا ، اگر فرود نیاید . اگر جنگ برای یک روز ما را فراموش کند !

تصمیم داشتیم ، بعضی ، جاسر و غایب ، فلاں را برداریم و تمام روز مشغول شویم . حتی اگر در بارگشتن محاکمه صحرایی بر زمین ترتیب دهند ، دلم می خواهد ، بشه اش را حدس بزنی .

در مراسم جاسر و غایب ، گفته شد که بیست دقیقه ، قدم رو می روم . ما ، به مایل راه رفتیم . و بعد ، سوار کاسونها شدیم و به

قسمت دیگر خط جبهه رشم . مهم ، دیگر نه آن آکیر را دهم و نه چیزی از آن نشدم .

امیدوارم با کار خردل سموش کرده باشد .

از آن زمان به بعد هم ، دیگر فرصت مای گیری ، به دست نیاورد .

بعد از جنگ ، به دنبال کار بودم و سخت هم درگیر آن شدم .

من ، در آن دفتر بیمه ، یک جوان سرزنده بودم . از همان ،

بازاریابهای جوان و مسمم که فردائی روشن دارند و کالج "کلاری" ۳۰

درباره آنها ، تبلیغ می کند .

برخی از مردم ، به مای گیری کاری ندارند ، درست مثل دلایها ،

کبک چیدن گل باسهال ، بی علاقه اند . من در تعطیلات تابستان به

سافورت می روم . البته ، انتخاب محل به جبهه سنگی دارد . اگرچه ،

با زنی مثل "هیلدا" نمی شود پیش بینی کرد که در آخر کار ، چقدر

از کف تورفته است .

چند سال قبل در "برنوت" ۴۰ بودم . غروب قسمتی بود و ما

هم روی اسکله ، مردم را می دیدیم . با فلاپهایی که در انتهایشان

یک رنگ کوچک بسته شده بود ، مای می گرفتند . این نوع مای گیری

سخته است و چیزی گیر آدم نمی آید . چها حوصله شان سر زده

بود و می خواستند به ساحل برگردند و هیلدا ، هم از دیدن کسری

که به یک فلاپ وصل بود ، احساس چشیدن کرد بگرفته یکی از رنگها

به صدا درآمد و همه دست از کار کشیدند و متوجه آن شدند . یک

مای بزرگ خودش را به فلاپ وصل کرده بود . مای گیر ، آن را به

روی اسکله انداخت و چیزی درون مرا چنگ مالی کرد . موقع برگشت

برای استخوان "هیلدا" گفتم :

3.Clark

4. Bermouth

— به سرم زده تا وقتی اینجا هستم ، مای گیری کنم .

— جی ؟ تو بری مای گیری ؟ تو حتی اینکارو بلد هم نیستی ، بدلی ؟

— آوه ، من قبلاً یک مای گیر برجسته بودم .

"هیلدا" ، مثل همیشه در مقابل من جبهه گرفت . اما ، من در

این فکر بودم که اگر به مای گیری بروم ، او دیگر ، پیش من نخواهد

بود تا ببیند ، چطور این چیزهای لرج را سر فلاپ می زنم .

بگرفته رو به من کرد و قیمت و اسالی را که احتیاج داشتم ،

پرسید . گفتم که روی هم رفته ، یک پوند می شود ، اما ، قیمت خوب

مای گیری ، ده شلینگ است . "هیلدا" جوش آورد . تو "هیلدا" را

وقتی درباره حرام شدن "ده شلینگ" صحبت می کند ، ندیده مای ، سرم

داد زد :

— اینهمه پول رو می خواهی خرج یک همجنس کاری بکنی ! مرتیکه

منگ ! چطور جرأت می کنی برای این خوب مضحک "ده شلینگ"

بگیرند . این رشت است . تو هم با این سن و سال می خواهی بروی

مای گیری کنی ! یک آدم گنده مثل تو می خواهد مای گیری کنی !

"لورنا" ، خودش را به من رساند و با همان لحن مسخره اش گفت :

— تو به چه هستی بایا ؟

و بعد "بلی" کوجولو که هنوز درست زبان باز نکرده است ، گفت :

— بایا ، تو جولوته .

و هر دو شروع به رقصیدن کردند . "بایا" ، تو جولوته ، بایا ،

تو جولوته ،

حرام راه های کوجولوئی غیر طبیعی .

و بیشتر از آنچه که در مدرسه یاد می‌گرفتم، آموختم.

در زمان بچگی من، داستانهای وحشتناک یک پنی قیمت داشتند. اما، برای نوجوانان، هفته‌نامه‌های مخصوصی چاپ می‌شد. یک دایره‌المعارف هم بود - اسمش را به یاد ندارم - که به نظر می‌رسید، ارزش خریدن داشته باشد. اگر، امروز طول رود می‌سی‌سی‌پی و یا فرق بین اکتانوس و ماهی را می‌دانم، فقط به خاطر مطالعه، دوران نوجوانیست.

"جو"، هرگز چیزی نمی‌خواند. او جزو چهایی بود که می‌توانستند، سالها به مدرسه بروند و در آخر هم نتوانند، ده خط پشت سرهم بخوانند. او از چیزهای چاپی، حالش به هم می‌خورد. یک‌روز هم، یکی از کتاب‌هایم را برداشت که تلاقی به آن می‌اندازد، اما، مثل اسمی که بوی یونجه خشک به مشامش خورده باشد، آن را به گوشهای بزت کرد.

او سعی داشت، مرا هم از خواندن بازدارد. اما، پدر و مادرم که می‌گفتند، من چه زرتگی هستم، مانع می‌شدند، آنها، از اینکه، من کتاب می‌خوانم، به خود می‌بالیدند. اما، از چیزهایی که می‌خواندم، دلخور بودند و فکر می‌کردند که من چیزهایی باید بخوانم که حکم را بساز کند. اما، از آنجا که با کتاب‌آشنایی نداشتند، نمی‌دانستند، کدامشان به درد خور است.

در زمستان ۱۹۵۵، من هر هفته، یک پنی خرج مجله می‌کردم و داستان دیالوگ‌دار "توبان بی‌باک ترا می‌خواندم". "توبان" کاشفی بود که یک میلیونر آمریکایی او را استخدام کرده بود تا چیزهای کمیاب را از سراسر جهان، بربایند. جمع‌آوری کرد. این چیزها، الباقی از آفریقا، ساحل‌های مابوت در جنگل‌های بخورده

و در کنار ماهی‌گیری، به "مطالعه" می‌رسیم.

البته، در آن که گفتم، ماهی‌گیری تنها کار مورد علاقه من بوده است، کمی میالقه شده است. بله، ماهی‌گیری در جای اول بود، اما، مطالعه هم در جای دوم قرار داشت. "ده" و "یا" تازه سه ساله بودم که شروع به مطالعه کردم. مطالعه در آن سن و سال، به کشف دنیا می‌ماند. من، هنوز هم به مطالعه علاقه دارم و عضو کتابخانه شده‌ام و کشته‌برده کتابهایی مثل "برینگال" و "هسفر خوب" و... هستم.

من عاشق اینها هستم. حتی برای یکسال و یا بیشتر هم، عضو کلوب کتاب بودم. در ۱۹۱۸، وقتی بیست و پنج سال داشتم، کتابهایی می‌خواندم که کاملاً "غایر عقاید" بود.

اول، با هفته‌نامه‌های نوجوانان شروع کردم - روزنامه‌های کوچک کم‌ورق که عکس‌سهرنگ روی جلد داشتند - بعد، سراغ کتاب آدم و "سزولوک هولیو"، "تزد دریایی آهمی" و "تراکولا" خواندم. اما اگر پدر و مادرم، کمی سواد داشتند، کتابهای بهتری مثل آثار "دیکنس" یا "کیرم" می‌آمد. عضو "ازکل" سعی کرد مرا به آثار "راسین" و "کارایل" آشنا کند.

در خانه ما، کتاب پیدا نمی‌شد و پدر، در طول عمرش، کتابی جز کتاب مقدس نخوانده بود. اما من، هر چه را که خواستم، خواندم.

(۱- منظور چارلز دیکنس، نویسنده مشهور انگلیسی است.)  
 (۲- از ادبای اروپا هستند.)

ایا کسی به خانزده سالگی ام مانده بود که درانتم ، آنچه مردم به آن ، زندگی واقعی می گویند ، چندان دلچسب نیست .

یکروز ، پدر را سر میز چای ، نگران و آشفته دیدم . دستی بود ، که او ، غذایش را هم با آشفته حالتی می خورد . همین که خواستم از سر میز بلند شوم ، صدایم کرد :

— یک دقیقه صبر کن ، سرم . می خواهم چیزی به تو بگویم . کسی دیگر بنشین . خانم ، تو دیشب حرفهای مرا شنیدی .

مادر ، در پشت فوری بزرگ چای ، دستها را روی دامن گذاشته بود و ساکت نگاه می کرد . پدر ، خیلی جدی ادامه داد :

— بسرم ، می خواهم چیزی به تو بگویم . درباره آن خیلی فکر کردم . وقتش رسیده است که مادریه را رها کنی . تو باید دیال کار بروی و درآمدت را به مادر بدهی . من به آقای ویکسی "نوشتم که تو دیگر به مدرسه می روی .

البته ، این از قبل قابل پیش بینی بود . منظرم ، نامه نوشتم ، پدر به آقای ویکسی "قبل از حرف زدن با من بود . در آن روزها ، پدر و مادرها همه چیز را به همه هایشان محمل می کردند .

معتادها بود که پدر ، اوقات خوشی نداشت و با مشکلات بسیاری دست به گریبان بود . که در نتیجه من و "جو" سر کار رفتم .

در آن وقت ، نمی دانستم که کالسی خوب است یا اینکه چنگی به دل نمی زند . و حتی شم آن را هم نداشتیم تا بهمم جز آدمها به درد سر می افتند ؟

حقیقت آن بود که برای پدر ، رقم پیدا شده بود . "سازین ها" که بذرموش بر پایه ای بودند و همه جا هم شمه داشتند ، مازویی

سبیری ، و با کج های مدون "ایبکا" آنها در پرو بود .

"دیوان" هفتای یک مسافرت می کرد و همیشه هم دست پر برمی گشت .

اطاقی زیر شیروانی ، دنج ترین جای خانه برای مطالعه بود . و من هنوز احساس می کردم که در یک روز زمستان ، بروی شکم دراز کشیده ام و مجله می خوانم . من دوازده سال دارم و "دیوان می باک" هستم که دو هزار مایل آنطرف تر از "آمارون" ، چادر زده ام و ریشه های "از کیده" چادوثی که هر صد سال یک بار شکوفه می کند ، پیش من است . در جنگل ، بومی ها ، همانها که دندانشان را فرس می کنند ، "طلبل" جنگ می نوازند . اطاقی زیر شیروانی ، پر از گونی گندم و نار منگوبت است . و یک موش از روی گونی ها با چشمان مهربو مانده اش ، به من خیره شده است . بوی کج و خاک را حس می کنم . من در آنسوی "آمارون" هستم . چه جای بر برکتی . واقعا "بربرکت" .

من ، مختصری درباره دنیای قبل از جنگ برایتان گفتم . دنیایی که با دیدن نام "ژوگ شاه" در من زنده شد . تو با دنیای قبل از جنگ را به یاد داری و با چیزی از آن در خاطرت ، مانده است . به هر حال ، نیازی به توصیف بیشتر هم نمی بینم .

فلا . . . در ساره آنچه با ناتزده سالگی ام اطاقی افتاد ، برایت گفتم . با آن زمان ، همه چیز برای من و خانواده ام خوب پیش می رفت

ت قوم باقره سنگ "ایبکا" که تمدن آنها یکی از درخشان ترین تمدنهای روزگار خود بود .

پدر یا "کریست" آن غوازه را زودتر بفروشد، که آدم زرنکی بود و به من هم احساس داشت، صحت کرد. راستن. او میخواست خودش را از سر پاداشی مثل من، خلاص کند. "جو هم" در خانه به مادر کمک می کرد. تا اینکه بالاخره کاری درست و حسابی یافت

او، از مدتها قبل مدرسه را رها کرده و به ولگردی روی آورده بود. پدر، گاهی اوقات می گفت که میخواند او را به آجواری بفرستد و اینکه، کاری می بردم برایش دست و پا کند. اما، چون "جو" جدول ضرب نمی دانست، و در هفتده سالگی دست خط

هرچگ نورانیهای داشت، این کار عملی نبود.

فکر کردید که شاید در مغازه دوجوجه سازی، باید نبود. او میخواست کار کند. اما، فقط ولگردی می کرد، سگاری می کشید، و دعوا راه می انداخت، مشروب می خورد (این یکی را تازه شروع کرده بود). دنبال دخترها می افتاد و پدر را تیغ می زد. پدر هم، در عذاب بود. هنوز می توانم او را با سروصورت آردی، سوی کم پشت خاکستری و عینک محبب کم، او، می بینید که چه بر سرش می رود. چندسالی بود که چیز زیادی گیرش نیامده بود. او، هر سال حدود ده پوند سود داشت. اما حالا، همه چیز بر باد رفته بود. او کالسی را از پدر به ارث برده بود و کالسی شرافتمندی بود، که سخت کار می کرد و سر کسی هم کلاه نمی گذاشت. اما، با تمام این ها، سودش روز به روز کمتر می شد.

بارها، موقع پاک کردن دندانهایش می گفت که اوضاع خیلی بد است و کالسی روغنی ندارد و معلوم نیست که بر سر مردم چه می رود.

## 2. Crimmet

در بازار "سین لیلد" اجاره کرده و در دوپهنکتر آن به رنگ سبز درآورده و تبلیغات زیادی هم، درباره نمودن رنگی شیرین، به راه انداخته.

این مغازه، از حد باردی جلب توجه می کرد. "سارازین" ها تمام گل و باسیات برمداری هم می فروختند و خلاصه، خودشان را به عنوان تهیه کننده ما به حجاج زینگی، تسامده بودند. آنها دان مرغ مخلوط را در پاکبهای فنسگ می ریختند و به سگریت سگ، دارو، پودرهای سیسترو، نله موش، فلاده سگ، مائین جوجه کشی، تخم مرغ بهداشتی، قفس برنده، لامپ، حشوگش و جوجه بکروزه هم به فروش می رساندند.

چنین چیزی به رایت برخیزد و نه، در فکر این کار بود. او حتی به پدر، با مغازه کپشه و کزود و مهار گرفتاشی، نه می توانست با غیرنخل هم فکر می کرد.

بارگاشها و کشاورها، اوائل از معامله با "سارازین" ها، سر بار میزدند. اما، شش ماه بعد، در خانه همسایه خود، که کالنگه و سورسه و اسب داشت، جمع شدند. اسب برای پدر، به معنی ادرست دادن معاملات غله بود. من در آن وقت این چیزها را نمی فهمیدم و در حال آن، رهنماری کالبا "جنگانه" داشتم.

من، همچون به کالسی علاقه نداشتم و از کار کردن در مغازه، ظفره رهنماری، حتی، بیکار هم که به از من خواست، برایش یاداشتی کنم و کمک حصال او باشم - مثلا "گدم" ها را به انشای زیرغیرواشی بخرم - به نحوی از انجام کار، پناه عالی کردم. گرچه، این طبیعی است که نخل پدر برای مرزید، کمالت آور باشد.

تا آن زمان، جوب ماهی گیری، دوچرخه و لیبوناد خشک، پیش از هرچیز دیگر در آن دنیای درحال نبوغه، برای من جالب بود.

مادر، هم کمی نگران بود و می‌دانست که باید بیشتر از لیبیا، نگران باشد. وقتی پدر صحبت می‌کرد، مادر به‌او خیره می‌شد و لیبایش را تکان می‌داد. او در این فکر بود که برای فرود، گوشت گوساله و هویج درست کند یا، اینکه گوشت بگویند بپزد.

پدر، سال خیلی سدی را پشت سر می‌گذاشت و نمی‌توانست پیش‌بینی کند که زبیرهای "سارازین" ها، له می‌شود و از بس می‌رود. آخر چطور می‌توانست؟ او این چیزها را در جوانی ندیده بود و تنها چیزی که می‌دانست، این بود که روزگار به‌او پشت کرده است و کاسی، کم‌کم رویه‌گسادی می‌رود - او مرتب این را تکرار می‌کرد. من، در آن دنیای، کمک بزرگی برای پدر بودم و به‌یک آن ثابت کردم که مرد شده و رشد کرده‌ام. اما، از ترک مدرسه هم ناراحت بودم. فکر مشتاق و جوان من، که به‌دست‌مال یاد گرفتن بود، در برابر شغل می‌روح تحصیل، واپس نشست.

راستی، از اینکه، سر "کار" می‌رفتم، راضی و هیجان‌زده هم بودم. مخصوصاً وقتی که فهمیدم "گرمیت" به‌من مزد واقعی می‌دهد. مزد من در هفته، دوازده شلینگ بود، که چهار شلینگ را برای خودم نگه می‌داشتم. غیر از من، چند نفر دیگر هم مجبور به ترک مدرسه شدند. به‌جای کنگلنه می‌شد، به‌دانشگاه می‌رود، مهندسان و بازرگان می‌شود. طرف دو روز، از مدرسه، غیبتش زد و کمی بعد، سوار بر دوچرخه، خواربار تحویل می‌داد.

صبح دقیقه بعد از اینکه، پدر به‌من گفت که باید مدرسه را رها کنم، گنج شدم و نمی‌دانستم که سر "کار" چه لیبیایی باید بپوشم. "فیرا"، یک لیبیایی "بلوغ" یا کسی که مد آن روز بود، خواستم. پدر و مادرها، در آن روزها، سعی می‌کردند، بچه‌هایشان را از پوشیدن لیبیایی "بلوغ" بازدارند و همیشه، قبل از آنکه، بسری اولین، لیبیایی

بقه بلندش را بیوشد و یا دختری بوهایش را کسار بزند، دعوا و ترافض پیش می‌آمد.

بابراین، حرفها، از مشکلات ظنلی پدر منحرف شد و به‌یک حروحت آزاردهنده رسید. پدر هم غمیانی شد و گفت: "تو نمی‌توانی آن را بیوشی، فکرهایت را بکن، نمی‌توانی."

و بالاخره هم، صاحب آن گت، مد روز شدم، اما، با یک لیبیای آماده و یک بقه پهن، درست مثل آدم بزرگها شدم و بدبخشی‌ام از همانجا شروع شد.

"جو" خودخواه بود. او فلفله، ولگردی کرد، سروصدا درآورد و کوچکترین کمکی هم به‌پدر نکرد.

من برای شش سال در معازه "گرمیت" کار کردم. او مرد خوبی بود که به‌عمو "ازکیل" شباهت داشت و مثل او هم یک "لیبرال" درست و حسابی بود. در شهر، از احترام زیادی برخوردار بود و دشمن سرخت اتحادیه تجاری به‌شمار می‌رفت. او به‌گلیبا معتقد بود. خانواده منم به‌گلیبا اروت داشت اما، عمو "ازکیل" یک کافر بود. "گرمیت" عضویت شورای شهر را داشت و عضو رسمی حزب لیبرال بود. ریش سفیدی هم صورتش را می‌پوشاند و با لحن مخصوصی درباره، "آزادی وجدان" حرف می‌زد و پشت سرهم دعا می‌خواند.

- جیبر.
- یله قریان.
- تکرهارو سایدی؟
- یله قریان.
- صدای درست کردی؟
- یله قریان.

— پس بیا ، دعا کن .  
 خدا می داند ، چند بار آن داستان ها را در محاره شنیدم . ما ، قبل از آنکه کوزه ها را بکشیم ، دعا می خواندیم . "گرمیت آدم زرنگی بود و در تمام معاملات درجه یک بین فیلد دست داشت . یک راننده وانت و دخترش (که بیوه بود) دو نفر دیگر برای او کار می کردند . من ، برای نیش ماه ، پادوئی کردم و بعد از آنکه یکی از شاگردهایش برای ادامه تحصیل از پیش او رفت ، برای اولین بار ، پیش بند سفیدم را بستم .

من یاد گرفتم که چگونه بسته بندی کنم ، قهوه بکوم ، گوشت خوک بپزم ، کارد تیز کنم ، گف محاره را جارو بکنم ، تخم مرغها را بدون آنکه آسیبی به آنها برسد ، پاک کنم ، یا چشم یک پاندر بکنم و کوزه را بباریک ، باریک بپزم . چیزهایی که از خوارو پارو زرنگی به یاد دارم ، به اندازه ماهی گوری نیست . اما ، با این حال خیلی چیزها در خاطرم مانده است . اگر مرا ، جلوی یک دستگاه جرح گوشت بگذارای بهتر از ماشین تایپ ، با آن کار می کنم . می توانم ، انواع جای چینی را نام ببرم و به تو بگویم که مارک این از چه چیز ساخته شده است و وزن متوسط تخم مرغ چقدر است و بسته هزار تایی کاغذ ، چه قیمتی دارد .

خوب ، برای مدت پنج سال ، با صورتی گرد و صورتی و موهائی که بعدت روغن مالی شده بود و با پیش بندی سفید ، پشت پیشخوان می ایستاد و مسه های قهوه را می چسبید و با مشربها ، مزاج می کرد و مرتب می گفت "بله ، مادام ، حتماً مادام ، دیدگی می مادام ؟"

به جز روزهای یکشنبه و سه شنبه ، هر روز بازده باعث کار می کردیم و هفته کریسمس هم یک بختک بود . فکر نکنید که من

جاه طلب نبودم . برای من روشن بود ، که همیشه یک شاگرد خوارو پارو زرنگی ، باقی نمی مانم .  
 من در محاره "گرمیت" درس تجارت یاد می گرفتم . دنیا هم آنقدر بزرگ نبود که برای همه جا داشت . هر کس هم می توانست وارد تجارت شود و همیشه هم دکاتی برای شروع کاسبی وجود داشت . زمان گذشت ، ۱۹۰۹ ، ۱۹۱۰ ، ۱۹۱۱ .

"شاه ادوارد" برود روزنامه ها با یک تبار منگی ، منتشر شدند . دوسینما هم در "التون" باز شد . ماشین ها ، جاهه ها در ترق کردند و اتوبوسها ، به کار افتادند . یک هواپیمای لکنتی — که مردی روی صندلی وسط آن نشسته بود — از بالای "لورینس فیلد" عبور کرد و همه مردم از خانه هایشان بیرون آمدند تا برای آن هورا بکنند . مردم می گفتند "چکمه امپراطور آلمان ، برای پایش تنگ شده و آن "همین روزها می رسد" . البته منظور جنگ بود . دستنورد منم کم کم بالا رفت و با قبل از جنگ به هیبت و همت ظلیفک در هفته رسید ، که ده ظلیفک آن را به مادر می دادم . وقتی هم که اوضاع خرابتر شد ، آن را به پانزده ظلیفک ، افزایش دادم . حالاهم که خوب فکر می کنم ، می بینم ، آن موقع ، بیشتر از امروز ، احساس تروتنند بودن ، می کردم .

من ، یک اینچ دیگر بلندتر شدم و پشت لبم ، سبز شد . پوتین های کفچه دار پوشیدم و بقیه به اینچی ستم و روزهای یکشنبه ، با لباس خاکستری تیره به کلیسا رفتم و کلاه لبه دار سرم گذاشتم و دستکش سیاه پوشیدم و کاپلا "خودم را آراسته کردم .

به شنبه ها ، بعد از کار کردن ، قدم بردن و فکر کردن به لباس و دخترها ، به جاه طلبی هام بر می گشتم و خودم را یک بازیگران ، تریا به تصور می کردم . از شانزده تا هجده سالگی ، سعی کردم رفت

فکری کنم و موسوز تجارت را فراگیرم . با آکادمی بازرگانی "لینال" مکاتبه کردم و حسابداری و بازرگانی یاد گرفتم . کتاب "هنر بازاریابی" راهم مطالعه کردم . بعد ، ریاضیات را تقویت کردم و به ضمن خط مشمول شدم .

گاهی اوقات هم ، داستانهایی خیالی می خواندم . اما در هجده سالگی ، به یکباره ، روشنفکر شدم و به عضویت کتابخانه "کانتی ۳" درآمدم و شروع به خواندن آثار ، "ماری کوری" کردم . این ، همزمان با عضویت من ، در "دایره فرائد" ، "لسورسین فیلد" ، "بیود" ، که زمستانها ، هفتای یکبار به آنجا می رفتم . فرائد خانه ، زیر نظر یک کشیش اداره می شد . زمان گذشت ، ۱۹۱۵ ، ۱۹۱۱ ، ۱۹۱۲ .

و کلبی پی در ، خرابتر شد . وقتی هم که "جو" از خانه فرار کرد ، پدر و مادرم ، آرام و قرار خود را از دست دادند . او ، زمانی از خانه فرار کرد ، که مدت زیادی از کار کردن من ، در مغازه "گریمت" نمی گذشت .

"جو" در هجده سالگی ، یک گردن کلفت زشت رو بود . او ، تنومند و چهارپایه بود و سری بزرگ و قیافه ای عبوس داشت . وقتی هم که به میخانه "جورج" می رفت ، جلو ، "در مغازه" می ایستاد و به مشغولها تشریفاتی می کرد و دخترها را به ضمن می انداخت . پدر و مادرم مایوسانه می گفتند ، "نمی دانیم چکار باید با او بکنیم" "جو" شیطانی بود ، که زیاد می نوشید و بسیار دود می کرد . بالاخره هم ، یک شب از خانه رفت و دیگر خبری از او نشد . او ، تمام پولهای دخل را برداشته بود . البته پول قابل توجهی نبود - چیزی حدود هشت پوند - اما ، برای او که می خواست به امریکا برود ، کافی به نظر

می آید از نویسندگان اروپاست .

می رسید . او همیشه می خواست به امریکا ، برود و به نظر من بالاخره هم خودش را به آنجا رساند .

او ، با این کار ، یک رسوائی در شهر به راه انداخت . گفته می شد که چون "جو" یکی از دخترها را بی آبرو کرده ، دست به فرار زده است . دختری به نام "سالی شیورز" که در خیابان ما ، زندگی می کرد ، آسین شده بود . البته ، "جو" با او رابطه ای فرار کرده بود . اما دخترک ، با یک دوچرخه مرد دیگر هم سروکار داشت و معلوم نبود که پدر بچه کیست .

پدر و مادرم ، خودشان را راضی کردند که مساله "بچه" باعث فرار "جو" شده و او را که هشت پوند دزدیده بود ، بخشیدند . آنها نمی توانستند بفهمند ، چون "جو" به ولگردی و دعوا و زن عادت کرده بود ، بیش از این نمی توانست در یک شهر کوچک به زندگی ادامه دهد . ما هم دیگر خبری از او به دست نیاوردیم . شاید سراها ، غرق کثافت شد و با جنگ خدمتش رسیدو ، با حوصله نامه نوشتن نداشت .

خوشحانانه ، بچه مرده به دنیا آمد و مشکلی پیش نیامد . پدر و مادرم ، سعی کردند ، موضوع هشت پوند را تا زمان مرگ ، مخفی نگهدارند . از نظر آنها ، رسوائی این ، به مراتب بیشتر از "سالی شیورز" بود .

مساله "جو" ، پدر را بهر کرد . گرچه رفتن او خالی از منتفعتم هم نبود ، اما ، کثیر پدر را شکست . از آن به بعد ، موها و سبیل پدر ، خاکستری تر شد و به نظر می رسید که چشم کوچک شده باشد . او ، کم کم در مشکلات مالی فرورفت و نسبت به همه چیز ، بی اعتنا شد .

#### 4. Sally Shivers

او کمتر درباره سیاست و روزنامه‌های یکشنبه حرف می‌زد و بیشتر روی بدی کسب و کار، تاکید می‌کرد. مادر هم، چوربیده شده بود، او قبلاً چاقی بود و با نوبهای زرد رنگ و صورت خندان و پستان‌های بزرگ، آدم را به یاد یک رزمناو می‌انداخت. اما، حالا، کوچکتر، نگران تر و بهیتر شده بود و کمتر به آئینخانه می‌رفت و با نگرانی، افزایش قیمت ذغال سنگ را دنبال می‌کرد. او، به‌صورت "مارگارین" روی آورده بود. چیزی که قبلاً "آچار نی‌داد" ذره‌ای از آن وارد خانه نبود.

بعد از رفتن "جو"، پدر دو پادو، استخدام کرد. اما، آنها به‌جای سال بودند و زورشان نمی‌رسید که کوبی‌های سنگین را جابه‌جا کنند. من، گاهی اوقات به‌گفت‌و‌گو می‌رفتم. می‌گویم گاهی اوقات، چون بیشتر از آن خودخواه بودم که مرتب کتکش کنم. هنوز هم می‌توانم، او را در حالی که در حیاط است و زیر یک کوبی سنگین، دروازه دولا، راه می‌رود، ببینم. درست مثل آن بود، که یک حلزون، صدایش را با خود، این‌سوی و آن‌سوی بکشد.

کوبی‌های بزرگ، با صد و پنجاه پوند، وزن داشتند و به‌گردن و شانه او، فشار می‌آوردند. و من، صورت نگران او را در زیر بار سنگین، می‌دیدم. در ۱۹۱۱، چند هفته‌ای دست از کار کشیدم و در بیمارستان بستری شدم. و به‌دنبال این، وضع مالیش، خرابتر شد.

دیدن معازهدار کم‌بایستی که در حال سقوط است، خوبانید نیست، اما، بدتر از آن، تماشای کارگریست که معانی کوبی‌های بر دوش می‌کشد. این، نوعی زوال تدریجی است.

کسی که، برای مالیاتی چند، با تو معامله کرده است، به یک آن، به‌سوی "سازین"‌ها می‌رود. و کسی دیگر به "تو" فشار هفتگی

دان مرغ می‌دهد. پس هنوز می‌توانی به کارت ادامه دهی. هنوز آقای خودت هستی و با سرمایه‌های که، هر روز، کمتر می‌شود. می‌توانی، چند سال دیگر هم دوام بیاوری.

عمو "آزکیل" در ۱۹۱۱، مرد و صد و بیست لیره‌ای از او باقی ماند. خیلی به‌درد پدر خورد. در ۱۹۱۳، پدر، بیست و سه خود را گرو گذاشت. من قبلاً، درباره بیست و سه او چیزی ننشیده بودم و حتی نمی‌دانستم که معنای آن چیست. چون، هرگز نفهمیده بودم که او، روزگار خوبی ندارد و کاسی‌اش رو به‌کسادگی گذارده است.

منهم، مثل پدر، به معازره به‌عنوان چیزی داشمی نگاه می‌کردم و از او عصیان می‌کردم که چرا، دکان را درست، نمی‌گرداند. اما، کسی نمی‌دانست که او، در حال اصطلاح است و اگر تا هفتاد سال هم عمر کند، این معازره دیگر "با" نخواهد گریه.

بارها، از جلو معازره "سازین"‌ها گذشتم و محو و ستیرو آن شدم و آن را، به‌ویترین غبارگرفته پدر، ترجیح دادم. هیچوقت هم، به‌فکرم نرسید، که "سازین"‌ها، مثل گرم، پدر را زندون‌زنده می‌خورند.

گاه، چیزهایی درباره بازارهای و روش‌های جدید فروش برایش می‌خواندم، اما، گوش او به‌هنگار آنها نبود. او، وارث، پیکاسی موروثی بود و همیشه هم به‌سختی کار می‌کرد تا کسب روبراهی داشته باشد. اما، در حقیقت، تعداد انگشت‌شماری از معازره‌داران آن روز، در کارشان موفق بودند.

تو، می‌ببری و اکثر بخت با تو بار باشد، چند پوندی باقی می‌گذاری. این، مبارزهای بین مرگ و ورزیکستی بود و خدا را شکر، که مرگ اول، پدر و بعد مادر را، در برود.

۱۹۱۱، ۱۹۱۲، ۱۹۱۳. در این سالها، هنوز می‌شد، زنده

ماند. در اواخر ۱۹۱۲، در فراغت خانه، برای اولین بار با "السی واترز" آشنا شدم. گرچه، تا آن زمان مثل پسرهای شهر، دنبال دخترها بودم، اما، دلم میخواست که با این "دختر" دوست شوم و بعد از ظهرهای یکشنبه، قدمی یا دو برزم. من، همپوقت دوست "دختر" نداشتم.

راستی، در شانزده سالگی دیوال دخترها افتاد، کار مسخره‌ای است. در قسمت‌های بخصوصی از شهر، پسرها، دیده‌اند قدم می‌زدند و دخترها را تماشا می‌کردند و دخترها هم دودودو راه می‌رفتند و وانمود می‌کردند که نوعی به آنها ندارند. نگاه‌های بی‌قراری بر فرازمی شد و چهارتنی در سکوت قدم می‌زدند. و چندر بود بود اگر این سکوت در هم نمی‌شکست. اما "السی واترز" فرقی نمی‌کرد. من نمی‌خواهم با مجرای "السی واترز" خودم را برایت تعریف کنم، حتی اگر چیزی هم، اتفاق افتاده بود، آن را بازگو نمی‌کردم. او فقط، قسمتی از تصویر "دوران قبل از جنگ" است. قبل از جنگ، همیشه، "ناپستان" بود - قبلاً "هم گفتم که این نوعی سبب نبود، اما، من، جاده سفید خاک آلود را که از بین درختان فندق می‌گذشت و آنگیغریهای سبز رنگ زیر درختان بید و صدای آب "بیرفورده" را به یاد دارم - این، تصویر قبل از جنگ است و "السی واترز" هم، در گوشه‌ای از آن، به چشم می‌خورد.

نمی‌دانم، هنوز هم مثل گذشته زیباست؟! و قدی متناسب و چه‌رمای آرام داشت و جزو دخترهایی بود که در لباس سیاه، زیبا به نظر می‌آیند. او در یک پارچه‌فروشی در لندن، کار می‌کرد و فکر می‌کنم دو سال هم از من بزرگتر بود. من از او متنفرم، چون، اولین کسی بود که مرا متوجه "زن" کرد - منظورم تمام زنها نیست.

من او را، در فراغت خانه دیدم و یک روز هم، به محل

## 5. Essy Waters

کار او رفتن. من، حتی فکر رفتن به آنجا را هم نمی‌کردم، اما، این طور پیش آمد، که پارچه‌چیت، در مغازه "گرمیت" تمام شد و او هم مرا به لندن فرستاد تا مقداری، پارچه بخرم. "السی" پشت پیشخوان خم شده بود و با تپچی پارچه می‌برید. لباس سیاه و سینه برجسته‌اش یکجوری بودند - نمی‌توانم آن را توصیف کنم، به هر حال چیزی نرم و زنانه بود - و به محض دیدن او، احساس می‌کردی که می‌توانی، در آغوشش کنی و آنچه می‌خواهی با او کنی. او به معنای واقعی، یک زن بود. موخرو سرسبز به نظر می‌رسید و درست مثل آن بود که مطابق، مثل یک مرد، رفتار می‌کرد. چته کوچک و ضعیفی نداشت و کوند هم نبود. فقط، بهرو اخلاقی بود.

اگرچه، در آن روزها، منم کمی بهرو اخلاقی بودم. ما، حدود یک سال باهم سرگردیم. البته، در شهری مثل "لووربین فیلد"، روابط ما، چندان جدی و مستحکم نبود و تعهدی هم در قبال هم نداشتیم. جاده‌ای به طول، یک مایل از جاده "پین فیلد"، جدا می‌شد و به تپه‌ها می‌رسید. راه پارکی هم موسوم به "گذرگاه عشاق" در آن بود، که ما، در بعد از ظهرهای ماه می، وقتی درختها، پر از شکوفه بودند، به آنجا می‌رفتیم.

بعد، شبها، کوباه و روزها بلند شد و ما هم، بیشتر در مغازه ماندیم. ۱۹۱۳، خدای من، ۱۹۱۳، آراش، آب سبز رنگ، اینها دیگر هیچگاه تکرار نمی‌شوند. نمی‌گویم ۱۹۱۳ دوباره بومی‌گرد، من، احساس درونت را می‌گویم، احساس می‌بروانی تورا می‌گویم. همان احساسی را که داشتی.

۱۹۱۳، ۱۹۱۴.

بهار ۱۹۱۴ فرارسید و درختها یکی پس از دیگری شکوفه کردند. بعد از ظهرهای یکشنبه، در گذرگاه "عشاق" باد می‌وزید و گیاهان را

بعد از پنج‌شنبه سال کار، جشن‌های آب‌مروارید آورد و او را روانه مواضعه کردند. وقتی، چهارشنبه او را به یوانخانه می‌بردند، در خیابان، صفحه می‌کشیدند.

یعنی که چه چیزهای وحشتناکی پیش می‌آید. گاه، کاسهای کم مایه سقوط می‌کنند و بارگانه‌ها، ورشکست می‌شوند. درد کبد و با سرطان، ذره‌ذره، زندگی آدمها را می‌گیرند. شهرهای مست، هر دو شبیه قتل می‌دهند و هر شبیه، زیر قتل خود می‌زنند. و دخترهایی که، به خاطر بچه‌های نامشروع، نابود می‌شوند.

در آن روزها، خانه‌ها، حمام داشت و تو، صبح‌های زمستان، باید پنج دستوشی را می‌تکستی. از خیابانها بوی تعفن بلند می‌شد و تو فراموش نمی‌کردی که روز را چطور به پایان رسانده‌ای. مردم، در آن روزها، چه داشتند؟ احساس امنیت، حتی اگر

امنیتی هم درکار نبود. راستش، بیشتر احساس "بودن" بود. همه آنها می‌دانستند، که می‌سزید و با ورشکسته می‌شوند. اما، نمی‌دانستند که همه‌چیز، تغییر می‌کند و چه‌ها بر سرشان می‌رود. به نظر من، "معتقدات" در آن روزها، از چندان امنیتی برخوردار نبود. درست است که همه به کلیسا می‌رفتند - من و "السی" هم می‌رفتم، حتی، وقتی که گناه می‌کردیم - و اگر از آنها می‌پرسیدی که به زندگی پس از مرگ معتقدند، جواب مثبت می‌خشدی. اما، یک نفر را هم ندیدم که اوها "به زندگی آینده، اعتقاد داشته باشد. به تصور من، همانطور که، بچه‌ها به "بابای نوتل" معتقدند، ایان هم به زندگی بعد از مرگ اعتقاد دارند.

زمانی که تمدن مثل یک فیل، روی چهار دست‌وپای خود بایستد، چیزهایی مثل "زندگی بعد از مرگ" مفهومی نخواهد داشت. اگر، چیزهایی که بدان علاقه داری، جاودان باشد، مومن آسان است.

مثل کسوی زسبا، به این سو و آن سو تاب می‌داد. بعد از ظهرهای جاودانی ماه زوتین، گذرگاه "عشاق" جدیدی که فریاد می‌کشید و "السی"، که دوباره پیش من بود.

در آن سال، ماه جولای، خیلی داغ بود. چه عرقی در مغازه از سر رویحان سوزان می‌شد، و پنبه و قهوه، چه بوئی می‌دادند. و بعد، خشکای بعد از ظهر، و بوی تنباکو، که از گوجه پشت آبجوسازی به تمام می‌رسید، و "پهاده روی نرم" و خاککی و جعدهایی که فریاد می‌کشید.

مردم در آن روزها، چیزهایی داشتند، که ما حالا نداریم. آنها به آسوده با وحشت نظر نمی‌کردند. نمی‌گویم، زندگی را حیرت از امروز بود، نه، حتی می‌توان گفت مشکلتر هم بود. مردم، به سختی کار می‌کردند و از آسایش کمتری برخوردار بودند و از شدت درد، می‌مردند.

کارگرهای مزرعه، برای چهارده شلیک در هفته، ساعات بدی را می‌گذراندند و دست آخر فلج می‌شدند و یا پنج شلیک مستری مارنستی و دولپینگ و شش پنس از، کلیسا می‌گرفتند، بقیه عمرشان را به سر می‌آوردند.

"ای فلاکت قابل اجتنام" به مراتب بدتر بود. وقتی "وانسون" ۶ بارچه‌پوش کم مایه خیابان "های" ورشکست شد، تنها، دو یونگ و نه پنس برایش باقی مانده بود و دست آخر مرضی موسوم به "درد معدن" را کشت. اما، دکتر معتقد بود که از گریختگی جان باخته است. او مرد، در حالی که، تا آخر به "فراک" خود چسبیده بود. "تیمپ" ۷، نیز، ناگردد ساعت ساز، که یک کارگر ماهر بود،

نمی‌آرزد. آنها، در انتهای یک دوره زندگی کردند و نمی‌دانستند، که سبیل، همه چیز را با خود می‌برد. آنها فکر می‌کردند که همه چیز، جاودان است. تو هم نمی‌توانی آنها را سرزنش کنی. این، "احساس" آنها بود.

ماه جولای، به آخر رسیده بود که "لوورین" نیا "هم" فهمید، چیزی، اتفاق می‌افتد. برای چند روز، روزنامه‌ها، بر از تیتراهای وحشتناک شدند. پدر، از معازره روزنامه می‌آورد تا بلند، برای مادر بخواند. و یک مرتبه، پوسترها، همه جا را به اشغال خود درآوردند:

#### اولشباتوم آلمان، فرانسه بسج می‌خود

برای چند روز (چهار روز، نه، دقیقاً "به خاطر ندادم) سکون و انتظار، بر همه جا مستولی شد. تمام انگلستان، لاکت و خاموش، گوش می‌داد و هوا، آنقدر داغ بود که نمی‌توانستیم در معازره، کار کنیم.

هرکس پنج شلیک داشت، آرد و پلومر می‌خرد. تب کار کردن، وجود ما را گرفته بود. اما، فقط عرق می‌کردیم و منتظر بودیم. بعد از ظهرها، مردم به پاسگاه، راه آهن هجوم می‌بردند و به خاطر روزنامه‌هایی که از لندن می‌آمد، باهم "کنک‌کاری" می‌کردیم. یک روز بعد از ظهر، سرجهای با یک بطل روزنامه، به معیاران "های" آمد. همه مردم فریاد می‌زدند: "ما هم وارد شدیم، ما هم وارد شدیم." سرچه یک پوستر به دیوار چسباند:

انگلستان به آلمان، اعلان جنگ داد.

تو، هم خودت را کرده‌ای، خسته شده‌ای، پس، وقت زبرحاک رفتن است. - مردم، اینگونه با مرگ، برخورد می‌کنند. بلد، تو تمام شده‌ای، اما زندگی ادامه دارد.

پدر، خطوط کرده بود و خود نمی‌دانست. این، در زمانی بود که همه چیز، خراب شده بود و به نظر می‌رسید که گاسی، رویه‌فلسا باشد. صورت حسابهای پدر، روز به روز سنگین تر می‌شدند. خدا را شکر، که او حتی نمی‌دانست فرسوده می‌شود. گرچه، ورشکست هم نشد، چون در ۱۹۱۵ به آغوش مرگ فرورفت، (انفولانزا سه ذات‌الریه تبدیل شد).

او، تا آخر عمر، منتقد بود که صرفه‌جویی، کار سخت و خوش‌حامله بودن، آدم را به جاه نمی‌اندازد. حتی "لاوگرو" سراج هم، با آن، انوسل‌ها و وانته‌هایی که چلو، چشانش رزه می‌رفتند، تقصید که او نیز مثل "کرگدن". دیگر به درد این زمانه نمی‌خورد. مادر هم درک نمی‌کرد. او هرگز نفهمید که دوران او، به عنوان دختر یک معازره دار خدائرس و همسر یک کاسب خدائرس، برای همیشه، به سر آمده است.

اوقات، به سختی می‌گذشت و گاسی خراب بود. پدر، بنگران و عصبانی به کار خود ادامه می‌داد. زندگی لادیمی انگلیسی، نمی‌تواند عوض شود. برای همیشه و همیشه، زنان خدائرس نجیب، روی اجاقهای دغال سنگی شربی می‌زیند و لباسهای، زیرپوشی می‌پوشند و روی تشکهای برز "بز" می‌خوابند. در ماه جولای، مرای آلو درست می‌کنند و در اکثر، مختار شهری اندازند. و بعد از ظهرها، روزنامه می‌خوانند و مگسها، در اطرافشان، وزوز می‌کنند. نمی‌گویم که پدر و مادر، تا آخر عمر، این طور بودند. اما، آنقدر هم، زنده نماندند تا بفهمند، آنچه که مورد اعتقادشان بود، به پیشری،

من، زستان را در یک بیمارستان صحرایی سرکردم. تو، این بیمارستانها را بیاد داری؟ صف طولی از کلبه‌های کوچک، که آدم را به یاد لانه‌های مرغ می‌اندازد. چغهای سلی، برایشان سگار و سرشیر یا طعم نعنای می‌آوردند. یک سرچه هشت ساله با چهره‌ای صورتی رنگ، به مجروح‌هایی که روی علفها نشسته‌اند، سگار می‌دهد. این صحنه، آدم را به یاد، غذا دادن به میمونهای باغ وحش می‌اندازد.

از بین، مجروح‌ها، آنکه هنوز، توانی برایش مانده، چند مایلی از بیمارستان دور می‌شود و سراغ دخترها می‌رود. البته، همیشه هم دستش بند نمی‌شود.

یادم می‌آید که در هوای سرد و با انگشتانی که از شدت سرما، قادر به خم کردنشان نبودم، می‌نشستم و طعم نعنای را در دهانم، مزه مزه می‌کردم. این صحنه صبحی در زندگی یک سرباز است، اما، روزگار، موافق حال من نبود. کمی قبل از مجروح شدنم، مرا برای یک مأموریت، در نظر گرفته بودند. در آن روزها، افسرها و کسانی که سواد ندانستند، نمی‌توانستند به سادگی به مأموریت بروند. من از بیمارستان، یک راسه به اردوگاه آموزش افسری در "کلبستر" رفتم.

آنچه که جنگ بر سر مردم می‌آورد، حیرت انگیز است. سه سال قبل، من شاگرد مفارای بودم که با پیش‌بند سفید، روی پیشخوان خم می‌شدم و می‌گفتم "بله مادام، حتماً مادام، فرمایش دیگه‌ای ندارین مادام؟" و حالا، یک افسر ارشد هستم که شوالیه‌گری می‌آبوزم و با کلاه نظامی و بفته زرد، فخر فروشی می‌کند. ولی این،

ما، به طرف بیاده‌رو هجوم بردیم. همه خوشحال و خندان بودیم. اما "گریبت" که از جنگ می‌ترسید و هنوز روی اصول "البرالی" خود تکیه می‌کرد، می‌گفت "جنگ چیز بدیست". دو ماه بعد، من در جبهه بودم و هفت ماه بعد، خودم را در فرانسه دیدم.

۸

من، در اواخر ۱۹۱۶، زخمی شدم.

از سنگرها، بیرون آمده بودم و در جاده‌ای که به نظر می‌رسید امن و امان باشد، قدم‌رو می‌رفتم. یک مرتبه آلمانها، به روی ما آتش گشودند. گلوله‌های توپ سوت گشان، مفرج می‌شدند. درست یادم نیست، اما، به نظرم، گلوله سوم، کار مرا ساخت. به محض آنکه صدایش را شنیدم، فهمیدم که اسم مرا روی آن نوشته‌اند. می‌گویند، تو همیشه می‌دانستی آن، یک گلوله معمولی نبود که می‌گفت "من". دنبال توام، تو، تو - تو - تمام اینها، در زمانه اتفاق افتاد و آخرین "تو" همان انفجار بود.

مثل اینکه، یک دست قوی مرا به سستی برتاب کرد. و بعد، خودم را در میان قوطی‌های رنگ‌زده، خرده چوب، سم‌های خاردار، رنگ‌زده و پتنگل چهارپایان باضم. وقتی مرا بیرون می‌کشیدند، فهمیدم که سالم خیلی هم خراب نیست. تکه‌های توپ، گلول و پاشم را شکافته بودند. اما، خوشحالتانه، در اثر سقوط، یکی از دنده‌هایم شکسته بود، و همین برای بازگشت به انگلستان کافی بود.

بدر، در ۱۹۱۵ بود. در آن وقت، من در فرانسه بودم. شاید، کزانه کوئی باشد، ولی "امروز"، نبود "او را بیشتر حس می‌کسم، من، این عصر بد" را قبول کردم. درست مثل آن گلدهی که احساس می‌کردم که هر چیزی را در سنگرمی‌پذیرد. بادم می‌آید، که خودم را به طرف "در پناهگاه کشاندم تا در روشنائی، نامه را بخوانم، و اشکهای مادر را که همراه نامه بود، دیدم. و به خاطر دارم، که رانوام تنم می‌کشدند و اطراف، بوی لیس می‌داد.

بیمه عمر پدر، به اندازه، ارزشش در گرو بود. اما، هنوز، پول کمی در بانک مانده بود و "سازارین" ها، هم می‌خواستند، موجودی انبار را بخرند. سهرحال، مادر که دوست بودند، برایش مانده بود. "موتیا"، پیش دختر خاله‌اش در نزدیکی "داکسی" رفت. این، فقط به طور "موقت" بود. در آن روزها، آدم، به چه چیز احساس "موقت" داشت.

در روزهای "موقت" کهنه، که به سال کهنه تبدیل می‌شدند، هر چیزی، یک ناچمه بود.

با مرگ پدر، هزاره فروخته شد و مادر، با دوست بوندی که در دنیا برایش مانده بود، یک مراسم تدفین کوچک، ترتیب داد. در آن سالها، "جنگ" و "احساس" آقا نبودن برخوردار، بر همه چیز، سایه افکنده بود. مردم، دیگر کمتر به ورزشکتگی و نواندازه فکر می‌کردند. مادر نیز مثل آنها بود. او که، چیزی که درباره، جنگ، می‌دانست، در حال جان‌کندن بود. گرچه، هیچکدام از ما، این را نمی‌دانستیم.

او، به بهارستان آمد تا مرا ببیند. دو سال از آخرین باری که

برایم هیچ شکستی نداشت. در آن روزها، هیچ چیزی شکست آور نبود.

"دستگاه"، نور را رها نمی‌کند و "تو"، اختصار عمل نداری. حتی سعی هم نمی‌کنی، خودت را نجات دهی. اگر بروم این چنین نبودند، هیچ جنگی تا سه ماه دوام نمی‌آورد. اما، من چرا به ارثش ملحق شدم؟ یا آن میلیونها احساسی که قبل از خدمت اجباری، به آن وارد شدند؟ شاید، محض تفریح بود و شاید، به خاطر، انگلستان، انگلستان من، و از این قبیل حرفها، به ارثش پیوستم.

اما، خیلی‌ها را می‌شناسم که قبل از ترک فرانسه، همه چیز را از یاد سپرده بودند. "سنگرتین" ها، و وطن پرست نبودند، از "قیصر" هم، تفرقی در دل نداشتند و برای بلزیک کوچک و باشکوه و تجاوز آلمانها به راهبها در روزی سبز، اهمیتی قائل نبودند. (همیشه هم روی سبز اتفاق می‌افتاد و این، کار را خرابتر می‌کرد) اما، "قرار" هم در بین نبود.

دستگاه، نور را رها نمی‌کند و آنچه می‌خواهد بسرت می‌آورد، ترا به جایی برتاب می‌کند که فکرش را هم نمی‌کنی. اگر روی کره ماه هم رهايت کند، باز، تصحیحی ندارد.

روزی که، وارد ارتش شدم، دوران زندگی کهنه، بسر آمده بود. گوئی، بیش از این دیگر به کار من نمی‌آمد. یاور می‌کنی که از آن روز به بعد، فقط یکبار دیگر به "اوروسین ولد" رفتن تا در مراسم تدفین مادر شرکت کنم؟ این باور کردنی نیست. اما، در آن زمان، طبعی بود. گرچه، باید اقرار کنم که ساله "السی" هم در بین بود. بدون شک او با کسی دیگری، به حضور و نشو مشغول بود. اما، دلم نمی‌خواست او را ببینم. حتی دو یا سه ماه بود که برایش نامه هم نوشته بودم.

خرکوشها را با دست می‌گرفت، در "بصر" مرده بود. یکی از کسانی که در نمازه "کریمت" کار می‌کرد، هر دوپایش را از دست داده بود. "لاوگرو" پیر، نمازناش را رها کرده بود و با آرد ناچیزی در کلبه‌های نزدیک "التون" زندگی می‌کرد. از سوی دیگر "کریمت" پیر، وطن پرست شده بود و عضو شورای محلی بود. تمام اسپهالی شهر را هم برده بودند.

در شهر، چرخ‌های زدم و اوسه‌فوروم را نشان همه دادیم. و خوبخانه سراغ "السی" هم رفتیم. تمام فکر منوجه این بود که با بازومند مشکلی روی اوسه‌فوروم دیده شوم. به "بند" تیغکم هم فکر می‌کردم. به‌بیاد دارم، وقتی در فیرستان بودم. "تجارتین" فکر می‌کردم، که یکمیرتبه، روی نابوت را با خاک پوتانیدند. این بدان معنی بود که مادر، برای همیشه، در عمق هفت پائی، می‌ماند و چیزی پشت بستی و چشم‌ان را لرزاند. اما، هنوز به فکر "بند" تیغکم بودم.

فکر نکنید، که احساسی نسبت به مرگ مادر نداشتم. من در سنگر نبودم و می‌توانستم بسرای یک مرگ، اظهار تائیف کنم. اما چیزی که برام اهمیت نداشت، تمام شدن دوران کهنه‌ای بود که می‌شناختم.

بعد از مراسم تدفین، خانه "مارتا" که به داشتن یک خواهرزاده افسر افتخار می‌کرد، با اتوبوس به "داکلی" برگشت و من هم به ایستگاه رفتم تا با ترن به لندن و از آنجا به "گلچستر" بروم.  
از جلو، نمازه بدر رو ندادم. از زمان مرگ او، به‌این طرف، خالی افتاده بود. اینجا، همان خانه‌ای بود که من، دوران کودکی و نوجوانی‌ام را طی کردم. همانجائی که به‌درون آشپزخانه می‌خزیدیم، "دونوان" می‌پاک می‌خواندیم، تکالیف مدرسه‌ام را انجام

او را دیده بودم، می‌گذشت، و بایدین او، تکان خوردم. او چرخیده شده بود. چون، من "بزرگتر" شده بودم و مسافرت کرده بودم، همه چیز به‌نظم کوچک می‌آمد.

اما، شکی نداشتم که او، لاغرتر و زردتر شده بود. او، با من و من، درباره خانه "مارتا"<sup>3</sup> (همانکه با او زندگی می‌کرد)، تغییرات "لوورین" فیلد "در طول جنگ، و تمام بچه‌هایی که رفته بودند (یعنی به‌ازتش ملحق شده بودند)، ناراحتی معداش که نمود کرده بود و سنگ قبر پدر و جنازه‌دوست داشتنی او، حرف زد.

حرف‌ها، بوی "کهنگی" می‌داد. حرف‌هایی که برای سالها شنیده بودم و امروز، شمی از آن باقیست. من دیگر علاقه‌ای به این چیزها نداشتم. من، "مادر" را یک خالق بزرگ و باشکوه، که لباس سیاه پوشیده بود، می‌دیدم. همه چیز عوض می‌شود و محو می‌گردد. و این برای آخرین بار بود که او را زنده دیدم. یک تلگراف می‌گفت، که در مدت آموزش من در "گلچستر" او به‌شدت مریض بوده و از من خواسته است که یکپخته مرغی بگیرم و به‌دینش بروم. اما پدر شده بود. وقتی به "داکلی" رسیدم، او را "تی‌جان" یافتیم. ناراحتی مدتی او، به‌خاطر یک غده بود. "غده‌ای" که سرانجام، جان او را گرفت.

باری، او را کنار پدر دفن کردم. و این، آخرین باری بود که "لوورین" فیلد را دیدم. حتی در طول این سه‌سال هم، تغییر زیادی نکرده بود. بعضی از نمازه‌ها، بسته بودند و برخی، صاحب اسم دیگری شده بودند. تقریباً، تمام مردانی را که می‌شناختم، رفته بودند. "سید لاوگرو" کشته شده بود. "چیز" واتسون. "که

می‌دادم و شیرینی مخلوط می‌خوردم. اینها، برای من، آبهائی جاودانی بودند، اما، "آن روز یک اتفاق به‌شمار می‌رفتند.

مادر، پدر، جو، پادوها، تیلر، گربه‌ها، موشهای اطاق زیر شیروانی، از تمام اینها، جز غبار چیزی باقی نمانده بود. از مرگ مادر، متأسف بودم، مرگ پدر هم مرا متأثر کرده بود، اما، مفرم جای دیگر بود. از اینکه، سوار بر ناگسی دیده می‌شوم، به‌خودم می‌بالیدم و به‌بند تنگم فکر می‌کردم و خدا را شکر که پیش "السی" نرفتم.

جنگ کارهای عجیبی با مردم می‌کند. جنگ، مثل سیل، همه را به‌طرف مرگ می‌برد و یکمرتبه نور را در مردمانی می‌اندازد که وقتی به‌خود می‌آئی، می‌بینی، کارهای باورنکردنی و می‌نتیجه‌ای از سو سر می‌زنند. سربازها، در قلب صحرا، جاده‌های می‌کشند که راه به جایی ندارد. و عده‌ای دیگر در جزایر اقیانوس، به‌دنبال کشتی‌های آلمانی هستند که سالها قبل غرق شده‌اند و به‌خاطر همین، وزارتخانه‌ها یا لشکری از کارمند و ماشین‌نویس سالها به‌صیانت خود ادامه می‌دهند و مردم، به‌کارهای عمیق روی می‌آوردند.

من، در ۱۹۱۸، موجودی باطل بودم که کنار اجاق پادگان می‌نشستم و رمان می‌خواندم. و صدها مایل آن طرف‌تر، مسلسلها در فرانسه می‌غریه‌اند و بچه‌ها را درو می‌کردند. من، جزو خوشبخت‌هایی بودم که مقامات بالا، مرا ندیده گرفته بودند و برای کاری که نمی‌کردم، مزد می‌گرفتیم. بارها و بارها، فرمایشی خاکستری رنگ به‌دستم رسید و آنها را بر کردم و پس فرستادم. و زندگی این چنین ادامه یافت.

همه‌چیز مستخره شده بود. اما، من، "ننسا" نبودم. جنگ سرتار از این چیزهاست. و تا امروز، ملبوسها، آدم در آن "سرداب".

عوطه خسورده‌اند. لشکرها می‌که مردم، استمان را هم فراموش کرده‌اند، در جبهه‌ها، هم‌نشین خاک شده‌اند. سربازها، فکر می‌کردند که آلمانها آدمهای خوبی هستند و از فرانسویها، مثل "زهر" متعطر بودند. افسر جز، زرنال خود را یک مفتش ذهنی می‌دانست و یک موح ناباوری، سراسر انگلستان را، فرا گرفته بود. شاید، مبالغه باشد، اما، جنگ چشم و دال مردم را باز می‌کند، گرچه، آنها را به‌سوی بوجی هم می‌کشاند. اگر جنگ کسی را نکند، او را به‌فکر وامی‌دارد.

جنگ، مرا از دنیای کهنهای که می‌شناختم، به‌در آورد. و با اوضاع عجیبی هم که بعداً "پیش آمد، تمام ماجراهای آن دوران را از یاد بردم. البته، آدم با احساس چیزی را فراموش نمی‌کند. تو، پوست برتقالی را که سی سال پیش در جوی آب دیده‌ای و با آن پوست رنگی سالن انتظار قطار را، فراموش نمی‌کنی.

من، زندگی قدیمی "لوورسن فیلد" و "جوب ماهی‌گیری، آیشور اسپنا در میدان شهر، و "مادر" را در بخت فزوری قهوه‌ای‌ری‌ریک، به‌یاد داشتم. اما، دیگر چیزی از آنها در ذهن باقی نمانده است. گویی، مرا با آنها کاری نیست.

دوران بعد از جنگ، عجیب‌تر از خود "بگ بود. گرچه، مردم آن را به‌یاد نمی‌آوردند و تا بوری هر چه چیز پایه افکنده بود، ملبوسها آدم، به‌یک آن، از ارتش اخراج شدند و دریافتند سوزنی که برایش چسبیده‌اند، دیگر آنها را نمی‌خواهد. "الوید

جورج و هم‌پالکی‌هایش هم ، دست‌روی دست گذارده بودند . سرازهای سابق ، دست‌گذاری دراز کرده بودند ، زندهای نقادار ، در خرابی‌ها ، آوازی خواندند ، و بردها ، با لباس نظامی ، آنگارده‌ئون می‌زدند .

مثل این بود ، که تمام انگلستان ، مثل من ، برای یافتن کار به نگاه افتاده است . اما ، من ، خوش‌ناتس‌تر از بقیه بودم . چون ، با زخمی که در اواخر جنگ برداشته بودم ، ارتش را رها کرده و با سید و پنجاه بودم ، زندگم را می‌چرخاندم .

من ، با بولم ، می‌توانستم دست به‌خوابی‌گراها بزنم . همان کارهایی که سالها ، در آرویشان بودم . مثلا ، یک مغازه باز کنم . برای اینکار سرمایه هم داشتم . اگر چشمانت را باز می‌کردی ، با سید و پنجاه بودم ، می‌توانستی یک کاسی راه بیاندازی . اما ، من ، در ۱۹۲۵ بود که فهمیدم ، باید آن کار را می‌کردم . من ، دنبال کاسی ترفتم . این بلائی است که ارتش بر سر تو می‌آورد . ارتش ترا به یک "مطلب" تبدیل می‌کند و عزت تو را می‌شوید . و اینکه ، بالاخره ، همیشه ، آب باریک‌های هست .

اگر ، در ۱۹۱۸ ، به من ، پیشنهاد باز کردن مغازه می‌دادی - خبرتی فروش ، عطاری ، سیگارفروشی - من ، فقط ، خنده تحویل می‌دادم . من ، در آن‌زمان به‌همان توهمی که دیگر افسران ارتش دچار بودند ، میللا بودم . بله ، من می‌توانم تا آخر عمر ، "جین" صورتی رنگ بپوشم .

اما ، می‌دانستم که باید کاری پیدا کرد ، ولی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم .

کار من ، باید سطح بالا باشد ، اتوبویل و تلفن و در صورت امکان - نخست‌وزیر انگلستان در جنگ اول جهانی .

منشی هم داشته باشد . در سال آخر جنگ ، خیلی از ما ، گرفتار ، این توهنات بودیم .

آنها که ، بازارهای پیش‌انفاده‌ای بودند ، خود را بازارهای عمده ، و بازارهای عمده ، خود را مدبر فروش می‌کردند . این ، نتیجه ، زندگی در ارتش است . توهمی است که به‌خاطر پوشیدن اونیفورم و داشتن دست جک ، به تو دست می‌دهد . در تمام مدت ، همه گرفتار یک توهم شده بودند - از اسیر گرفته تا درجه‌دار - و اینکه ، خارج از ارتش ، غلظی منتظر تست ، که حداقل برآمد آن ، بیشتر از محلول ارتش است . البته ، اگر این توهنات وجود نداشت ، هیچ جنگی واقع نمی‌شد ، بله ، من ، به دنبال کاسی ترفتم ، و به نظر می‌رسید که کسی هم به فکر پرداخت دو هزار پوند در سال در من ، به‌خاطر نینستن در یک دفتر و دیکته‌کردن نامه به یک منشی نبود ، نبود .

هی بودم ، که سه چهارم از آقایان افسرها ، دچار همین توهم بوده‌اند . ما از لحاظ مالی ، وضع بهتری در ارتش داشتیم ، اما ، همه‌مان ، به یک آن ، از "عالم‌جناب" به "ملوک‌های" تبدیل شدیم ، که به‌درد هیچکس نمی‌خوردیم .

من ، مقیدام از او هزار پوند در سال به‌چهار پوند در هفته تغییر دادم . اما ، مثل آنکه ، کار با مزد هفتگی ، به‌یا چهار پوند ، هم پیدا نمی‌شد .

همه‌جا ، بر بود . حرارت‌زاده‌های سیاه‌رانی که بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ به دنیا آمده بودند ، غلاف و سرگردان ، بر سه می‌زدند . من ، حتی به‌مغازه خواروبار فروشی هم بروگشتم . شاید می‌توانستم در یک خواروبار فروشی شاگردی کنم . اگر "گرمیت" زنده بود ، شاید کار خوبی در گوشه مغازه‌اش برایش در نظر می‌گرفت .

می‌توانند به یک معازة بروند و گیفتان را باز کنند و محتویات آن را نشان دهند. اما، من، آنقدر قاطع هستم که می‌توانم چیزهایی را بفروشم، که کسی به آنها احتیاج هم ندارد.

نعی دلم در آن مدت، چه‌ها یاد گرفتم، اما خیلی چیزها را هم نیاموختم. فهمیدم، زمانی که در ارتش بودم و رومان می‌خواندم، زندگی سهیلی داشتم و از واقعیات زندگی مدرن، به‌دور بودم. این واقعیات کدامند؟ مهترین آن، نبود جایانه و جاودانه، برای فروش اشیاء است.

اگر اشتباه نکنم، بعد از جنگ، "آدم بیشتر از کار" بود. و این بدان می‌مانست که یک کسی با نوبده سرزنش، در حال غرق شدن باشد، درحالی که فقط، چهارده‌گنبرند در آن وجود دارد. اما، چه‌بزرگی مدرسی در این واقعیات سهفته است؟ آیا با جنگ ارتباط دارد؟ بله، دارد.

همان اصلاسی که تو برای جنگیدن داری و تا چیزی را از کسی نربانی، چیزی گویوت نمی‌آید، همیشه کسی بعد از توهست که به دیبال کار می‌کرد. ماه بعد، یا ماه‌های بعد، تعداد کارکنان را کاهش می‌دهند و در آخر، نوبت به تو می‌رسد - قسم می‌خورم، که در روزگار قبل از جنگ، از این چیزها خبری نبود.

اما، اوضاع سهیم بد نبود. درآمدی داشتم و دوست بودم هم پس‌انداز کرده بودم. از آنجده هم نگارنی نداشتم و می‌دانستم که دسر یا زود، شغل ثابتی گنبر می‌آورم. من، همیشه روی پای خودم ایستادام و جزو کسانی نیستم که گرسنگی می‌کشند. من، نه می‌توانم در "بوانخانه" باشم و نه چشم به دیبال مجلس "امیان" است. من، جزو طبقه متوسط هستم. طبقه‌ای که، با هفت بود درآمد هفتگی، زندگی را سر می‌کند.

اما، من، نمی‌خواستم که پس از آنهمه مطالعه، به‌بشت پیشخوان برگردم. می‌خواستم یک بازار یاب عمده باشم و به‌همه‌جا سفر کنم. می‌دانستم که برای این کار ساخته شده‌ام.

اما، برای بازار یابها "کاری وجود نداشت. یعنی، حقوقی در کار نبود و همه‌چیز، پورسانتی حساب می‌شد. این، یعنی بالا بردن فروش، بدون به‌خطر انداختن سرمایه.

به‌تو می‌گویند، که تا سه‌ماه دیگر، پولی گویوت می‌آید و وقتی دلخوری می‌شوی، ملوک دیگری، جایب را می‌گیرد. خدا را شکر، که به‌دوره‌گردی نیتادم و بود پاک‌کننده و فرهنگ لغت هم بفروختم. اما برای کار و جنگال، نظری بازیکن، قوطی بازیکن، انبر، گنبره کاغذ، کاربن، نوار ماشین تحریر و چیزهایی مثل اینها، بازار یابی کردم. بدهم نبود، من جزو کسانی بودم که می‌توانستم پورسانتی بفروشم. اما، زندگی روزهای نداشتم. با این جور کارها که نسهید زندگی درست و حسابی داشت.

حدود، یک سال، به‌این کار مشغول بودم. به‌جاهانی رفتم که اسن را نشنیده‌های و از خدا هم در آنجا خبری نبود. خانه‌های وحشتناکی را دیدم که بوی باغلاقی می‌دادند، بازار یابهای ملوکی را دیدم که پالتوی بندزده و کلاه لبه‌دار داشتند و از نه طلب معتقد بودند که "بچران" دسر یا زود تمام می‌شود و درآمد هفتگی آنها به پنج پوند می‌رسد.

از این معازة به‌آن فروخته‌گاه رفتم و با کسانی که حتی حاضر به گوسن کردن هم نسهوند، جزو بخت کردم و وقتی به‌مشتری بر می‌خوردم، عقب می‌کشیدم و خودم را کوچک می‌کردم.

عصب اوضاع سحرهای، البته، فکر نکن که ایسها، برای من، عذاب بود، این برای "یعنی"، شکجه است. آدم‌هایی هستند که

تاثانیمت .

با همان شکره و قطار ، چند قدمی از من دور شد و بعد برگشت و با لحنی سخن گفت که گوئی می خواهد به فقیری صدقه بدهد .

— پس کار می خواهی ؟ چکار بلدی ؟

باز همان احساس به سرانم آمد . گوئی به من الهام شده بود یا او واقعتاً را در میان بگذارم :

— هیچکار قربان . اما ، به دنبال کاری مثل "بازاریابی" هستم .

— بازاریابی ، هوم ، فکر می کنم کاری برایت داشته باشم . بگذار ببینم .

لبانش را برای لعطای ، شاید سی ثانیه ، بالا برد . او فکر می کرد . این مرد میلیونر ، به من فکر می کرد و این خیلانی عجیب بود .

— دلت می خواهد در یک شرکت بیمه کار کنی ؟ مردم همانطور که به خوردن احتیاج دارند ، محتاج بیمه هم هستند . از پیشنهاد او استقبال کردم . "سرجوزف" سهامدار ، "برسندر برنده" بود . و خدا می دانست که چند جای دیگر هم سهم داشت . او ، با دلدانی نوشت و به دست من داد و رفت . و دیگر او را ندیدم .

بخت با من بار بود که سالها قبل او را دیده بودم . خوب ، من شغل گیر آوردم . یعنی ، شغل مرا گیر آوردم . 18 سال است که با "سندرز برنده" همکاری می کنم و حالا ، یک بازرسی ، وگانه ، نماینده شرکت هستم . هفتاد دو روز در دفتر متعلقه کار می کنم و بقیه اوقات را در سفر و مصاحبه با متقاضیان شغل می گذرانم . هفتاد هفت بودند درآمد دارم و به آخر خطر رسیده ام .

وقتی به گدشتهام برمی گردم ، می بینم ، عمر فعال من ، در همان نازده سالگی تمام شده بود .

سال بعد ، شانس به من روی آورد . وقتی گیره کاغذ و نوار ماشین تحریر می فروختم ، به یک ساختمان بزرگ رفتم . این جزو ساختمانهای بود که آدمهای یکلاسیا را به آن راه نمی دادند . اما ، من ، ظوری رفتار کردم ، مثل اینکه ، چیز "بدرخور" یا خودم دارم .

در یکی از سالها ، به دنبال یک شرکت خمیرسندان سازی می گشتم . به من گفته بودند که شانس را روی این شرکت امتحان کنم ، متوجه شدم که از دست دیگر سالن ، مرد آراستای پیش می آید . حدس زدم که باید آدم "گله گندهای" باشد ، این جور آدمها ، بیشتر از بقیه مردم ، فضا را اشغال می کنند .

مرد ، نزدیکتر شد . بله "سرجوزف جیم" بود که او را چند سال قبل دیده بودم . شاید برای گفتارسی بخاری به اینجا آمده بود . دو نفر هم دنبالش بودند . فوراً "خودم را کنار کشیدم . اما او مرا شناخت و گفت :

— سلام ، من شما را جایی دیده ام . اسم شما چی بود ؟ نسوک ریام است .

— "بولینگ" قربان . در "آ" - اس - سی "کار می کردم .

— اینجا چکار دارید ؟

خواستم بگویم که نوار ماشین تحریر می فروشم . اما ، احساس کردم که می توانم چیزی از او بخورم .

— به دنبال "کار" هستم .

— کار ؟ هوم . این روزها کار پیدا کردن ساده نیست .

برای یک ثانیه مرا ورندها کرد . و من ، صورت مسن و ابروهای پر پشت خاکستری رنگ و بیسی نوک تیزش را دیدم و فهمیدم که می خواهد به من کمک کند . به راستی ، قدرت ، این فروتندها ،

2. Sir Josef Jim

می‌سالی. و با چهره‌های گلگون و موهای حرمانی، قیافه خوبی داشتیم. اما، هیچوقت، متل یک "چمنس" به نظر نمی‌آید. گرچه، نشان هم نمی‌دادم که یک بچه کاسب خرده‌ها هستم.

من در شهر، شتر گاوپلنگی، چون "آلیبک"، که طبقه متوسط و کارمند، در اصطلاح بودند، خود را حفظ کرده بودم. "هیلهدا" را برای اولین بار در زمین شناس دیدم. او در آن موقع، بیست و چهار ساله بود و چشای کوچک و چهره‌ای محبوب داشت. موهای سیاه‌رنگ و حرکاتش دلپذیر بود. او، "زیاد" حرف نمی‌زد و آسان بود می‌کرد که "زیاد" گوش می‌دهد و فقط می‌گفت "اوه، بله، شهم همسپور فکر می‌کنم."

شناس یازیش، بد نبود. اما، حال هوایمانی بچگانه داشت و نام خانوادگی‌اش "ونسنست" بود.

اگر ملاحظه باشی، حتماً از خودت پرسیده‌ای چرا ازدواج کردم؟ و خدا شاهد است، وقتی پانزده سال پیش با "هیلهدا" ازدواج کردم، همین را از خود پرسیدم.

البته، او جوان و زیبا بود و با "من" تعلق داشت. من هم نمی‌دانستم که از چه چیز خوش می‌آید و با ما را این، برای اینکه این را بفهم، باید، با او ازدواج می‌کردم. البته، اگر با "السی" و اخیراً "ازدواج کرده بودم، می‌دانستم که با چه موجودی زندگی می‌کنم.

"هیلهدا" از طبقه، "صاحب مصلان سبوا" بود. طبقه‌ای که، اسم آن را هم نشنیده بودم. قوم و خویشهای او، مخلوطی از، سرباز، سلاح، روحانی و دورگه‌های انگلیسی - هندی بودند که

### 3. Vinecent

می‌گویند، مردم خوشحال و "گلگندم‌های" ترک‌های سینه، تاریخ ندارند. از آن روز بی‌بعد هم، اتفاق مهمی در زندگی‌م رخ نداد. فقط در ۱۹۲۳، ازدواج کردم.

### ۱۰

من، در پانسونی در "آلیبک" زندگی می‌کردم. سالها، به کندی سبزی می‌نشدند و "گورزین سبلد" هم از باد من رفته بود. در آن روزها، کارگر جوانی بودم که روزگرم بد نبود و کم‌وشش هم، نشسته موفقیتهای جنگ گذشته بودم. یک طبقه متوسط بودم. حرفهای کوچک و بزرگ را در آن موقع حتماً "به یاد دارید، نه‌رو، مشت، خشونت، یا پیش‌پرو، یا کنار بکش. آن بالا، جا زیاد است. آدم لایق را نمی‌شود پائین نگاهداشت. ..."

و بعد، تبلیغات محله‌ها، درباره زبردستی که توسط مافوق تنبلی می‌شود و با بدبوی که در آن زیادش را مدیون آموزش‌های مکانهای می‌دانند.

من، جزو کسانی هستم که درجا می‌زنم و خوب، به درد زنده ماندن نمی‌خورم. اما، چندر ایله بودم که این حرفها را ساور می‌کردم. گرچه، اینها، روح آن زمان بودند. سرو جلو، پول در بیاور. اگر افتاده‌ای دیدی، قبل از آنکه بلند شود، از رویش بگذر. من عصبی، "بوتز" بودم و در آنجا می‌رفتیدم. شناس هم می‌دانستم و روابط خوبی هم با دخترها برقرار کرده بودم و در

### 1. Ilying

### 2. Boots

رفتار، متقابل ما هم جالب بود. تا وقتی که آنها مرا، جوانی می دانستند که می توانم بشیرت کنم و پول زیاد درآورم، منم بالاینکه، شناختی از طبقه "روحانی - صاحب منصب" نداختم. از ایشان به عنوان، مافوقهای باهوش جامعه، یاد می کردم. احصافها، همیشه خود را غیر از آنچه که هستند، می نمایانند.

گاسپی - فروش بیعه دریائی و یا فروش بادام زمینی - در نظر آنها، مفهومی نداشت و معتقد بودند، که از راههای دیگر هم می شود، پول پیدا کرد! "وینستنت پیر"، درباره "سندر برنده" چیز زیادی نمی دانست و فکر می کرد که من به زودی بشیرت می کنم و در راسی آن قرار می گیرم.

بهرحال، من و هیلدا، ازدواج کردیم. و ازدواجمان، از همان ابتدا، یک شکست بود. حتماً "می برسی"، "چرا یا او ازدواج کردی؟" اما، خود تو چرا ازدواج کردی؟ راستش، این چیزها پیش می آید. نمی دانم باور می کنید یا نه، اما، در دو یا سه سال اول، فکر نکنتم "هیلدا" دهنه های مرا آرام نمی گذاشت. البته، این فقط یک فکر بود.

نازه، مردانی که همسران خود را می کشند، کپریس می افندند. هرچقدر هم که زرتک باشی، پلیس می داند که کار تست و کپیرت می اندازد. وقتی، زنی کشته می شود، شوهر، مظنون اول است. این نشان می دهد، که دیگران چه قضایستی درباره ازدواج دارند. انسان، به همه چیز عادت می کند. من، بعد از پختن دو سال، از کستن "هیلدا" صرف نظر کردم و درباره او به کجکاوای پرداختم. اما، فقط کجکاوای می کردم.

معنی اوقات، در بعد از ظهرهای یکشنبه، کتشیام را در می آوردم و با لباس به رختخواب می رفتم. و به "زنبا" فکر می کردم. و اینکه،

هیچ کدامان پولی در بساط نداشتند. گرچه، "تکار" مشخصی هم نداشتند. اگر تو هم، مثل من، از طبقه "گاسپهای خداترس" بودی فکر می کردی که تمام آنها چیزی بیش از "افاده" فروش، نیستند. می دانستم که این دخترهای "بی پول طبقه متوسط" با هر کس ازدواج می کنند تا بتوانند، از خانه پدری، دور شوند.

کمی از آشنائی ما نگذشته بود که "هیلدا" مرا با خانوادهاش آشنا کرد. من تا آن وقت نمی دانستم که یک مستعمره، "انگلیسی - هندی" در "آلبینگ" وجود دارد. و این برای من، به معنای کشف یک دنیای جدید بود!

تو، با این خانوادهاهای انگلیسی - هندی، آشنائی داری؟ وقتی در خانه ایشان هستی، مشکل می توانی باور کنی که در انگلستان، قرن بیست زندگی می کنی. چون، این احساس به تو دست می دهد، که در هندوستان قرن هجده به سر می بری.

ایاتیه چوبی، سینی های برنجی، کله پیر روی دیوار، سرکه تند قویز، عکس رنگ و روغنه چند مورد با کلاه آفتابی و کلمات هندسی که انتظار دارند، معنای آن را بدانی. تمام اینها، برای من تا زگی داشت و جالب بود.

"بیت" (پدر هیلدا) فیاضی معمولی داشت و نوشی هم در سوش دیده نمی شد. مادر، "هیلدا" آندری بی رنگ بود که گوئی، عکس رنگ و روغنه روی دیوار است. یک پسر هم به نام "هارولد" داشتند که در سیلان کار می کرد.

"وینستنت پیر" در ۱۹۱۰ بازنشسته شده بود و از آن زمان تا حال، از او همسوشی، زندگی سختی داشتند. و من، تحت تاثیر خانوادهای بودم که یک "کلل" و یک "ادمیرال" از زمان آن برخاسته بود.

به چه چیز شبیه‌اند، چرا اینطور می‌شوند و چرا بعضی کارهایشان از روی "غرض ورزی" است.

اگر، اردواج یک حقه هم باشد، باز اهنستی نمی‌دهم - زنها، ترا به دام می‌اندازند و می‌گویند، دیدی حرازاده، که چه طور به چنگ آوردم، تو باید برای "خوشی" من کار کنی - اما، آنها، "خوشی" نمی‌خواهند و به دنبال این هستند که به تیر به تیر، به پوری برسند. و می‌بینی، که بعد از نبود و هشتناک برای کیناندن مرد به قربانگاه، چطور جوان و آورده و برانزوی به نظر می‌رسند.

او، زیبا و دلپذیر - در حقیقت بار اول که او را دیدم، اینطور بود - و حیوانی، بهتر از من بود، که پس از سه سال، به موجودی سالخورده، انسرده و اخمو تبدیل شد. نمی‌گویم که گشاهی جنونیه من نبوده است، اما، اگر او، با کس دیگری هم اردواج کرده بود، فرقی به حالش نداشت.

بعد از یک هفته زندگی با "هیلدا" دریافتیم که او در زندگی، "دلخوشی" ندارد و به چیزی، به خاطر "نفس آن چیز" علاقمند نیست.

برای او، غم‌قابل درک بود، که تو، کاری "از روی علاقه" کنی. با دیدن او بود که فهمیدم، این طبقه متوسط محبط، چگونه طیفه‌ایست.

ایمان، به خاطر نداشتن پول، طبقه‌های ناگام هستند؛ خانواده‌هایی که با حقوق بازنگستی و مقرری، زندگی می‌کنند - یعنی، با درآمدی که به تنهایی اضافه نمی‌شود، بلکه، کمتر هم می‌گردد - بیشتر با "فقر" دست به گریبانند و به توفلی به سگ شش پستی، که در جیب هر کارگر کیناورز وجود دارد، با ولع نگاه می‌کنند.

هیلدا، اغلب به من می‌گفت، "تنها چیزی که به یاد دارم، می‌بویی است". در خانواده‌های این چنین، وقتی بچه‌ها به مدرسه می‌روند، "می‌بویی" بیشتر نمایانگر می‌شود. و بچه‌ها، با این عقیده

بزرگ می‌شوند که، انسان نه فقط محتاج است، بلکه هر فرد موظف است، "تیوه‌روز" باشد.

اوائل زندگی را در یک خانه محقر و دانسک، به سر بردم. وقتی، به شعبه "بلج" می‌غزنی منتقل شدم، اوضاع همان بهتر شد، اما، رفتار "هیلدا" دشمنی نکرد و همیشه، نگران، بول، صورت‌حساب شیر، ذغال سنگ، اجاره‌خانه و شهریه مدرسه بود. مرتب هم نگران می‌کرد، "هفته دیگر کارمان به توانخانه می‌کشد". او، خسیس هم هست. وقتی، اندک ماهی‌ای، برایشان می‌ماند، به سختی می‌توانم او را به خرید لباس، وادار کنم.

او، معتقد است که تو، باید همیشه کار کنی و نگران "می‌بویی" باشی. اما، من، عادت به خرج کردن دارم و می‌گویم، باید "زندگی" کرد، حتی اگر قرار باشد، هفته دیگر، آش خورد. گرچه، تا هفته بعد هم، راه بسیار است. اما، او از اینکه من، هیچ نگرانی ندارم، شکار است و مدام تق می‌زند که، "چورج، مثل اینکه نمی‌فهمی، دیگر بول ندارم، این خیلی جدیست".

او عاشق دلپره است، چون، "این با آن"، جدیست.

و دلتهاست که وقتی دلخور می‌شود، قور می‌کند و دست به سینه می‌ایستد. به تکیه کلام هم دارد، "نمی‌توانیم پولش را چور کنیم، این پس‌انداز خیلی زیاد است، من نمی‌دانم بول از کجا می‌رسد". او، هر کاری را به خاطر دلائل منطقی آن می‌کند. وقتی، یک می‌بزد، به یک فکر نمی‌کند، بلکه در این فکر است که چطور در تخم مرغ و گرده، صرفه جویی کند. وقتی با او در سبزه همس، تمام نگرش به دنبال اینست که، چطور می‌شود، بچه‌دار شند، و اگر، به سیما برویم، تمام صدمت، به خاطر بول لیلیت خودت را عذاب می‌دهد. او، در "تربا"، با ترس و لرز غذا می‌خورد، چون، من

می‌دود، به‌یستر می‌رود و صبح روز بعد، خودت را به‌رمود چایی می‌بایی که یک پایش لب گور است، و باید برای بچه‌ها، چکمه بخرد. و حالا، در ۱۹۳۸، روزناوها، برای سرود دیگری، آماده می‌شوند.

به‌گازسون اعزام می‌دهم. البته، صرفه‌جویی ما هم در این مدت راه به‌جایی پیدا نکرده و زندگی‌مان، همیشه به‌بدی زندگی دیگر ساکنین "الس‌مر" بوده است. اما، بگرانی در مورد، صورتحساب گاز و شیر و قیمت گره و چکمه بچه‌ها و شهریه مدرسه و غیره، همچنان ادامه دارد.

در ۱۹۲۹، به "پلج‌لی" غربی رفتیم و کمی قبل از، به‌دنیا آمدن "بیلی"، خانه‌ای در "الس‌مر" خریدیم. وقتی بارزس شدم، کمتر در خانه می‌ماندم و اوقاتم را در کسار، زسها، می‌گذراندم. البته، همیشه هم بیوفائی نمی‌کردم و فقط، گاهگاهی، "زیرآبی" می‌رفتم. اما، خدا شاهد است که از پنج سال به‌این طرف، پاک بودهام. تو هم اگر به‌چایی، من بایی، پاک می‌بایی.

فکر نمی‌کنم که اوضاع من و "هیلدا" بدتر از نصف ساکنین "الس‌مر" باشد. البته، خیلی وقتها هم به‌جدا شدن و طلاق، فکر کرده‌ام، گرچه، تو هم در زندگی، از این فکرها می‌کشی و یادگشت زمان، دست از بگومگو می‌کشی. چون، وقتی پانزده سال در کسار زنی بودی، تصور اینکه بدون او، بتوانی زندگی کنی، برایت دشوار است. او جزئی از زندگی تست.

بله، این "هیلدا" بود و شما هم فهمیدید که به‌چه چیز شبیه است. به‌قولی، حدیث مفصل بخوان از این مجمل. اوائل ازدواج در این فکر بودم که او را خفه کنم. اما، حالا دیگر دنبال این فکرها نیستم.

و بعد، در ۱۹۲۰، چاق شدم. این، آنقدر ناگهانی اتفاق افتاد که گوشتی، یک گلوله‌نوب، بدتم را مجروح کرده است.

میدانی چطور می‌تونی؟ یک شب، در همان حال که احساس جوانی می‌کشی و چشمانت، به‌دنبال دخترها، به‌این سو و آن سو

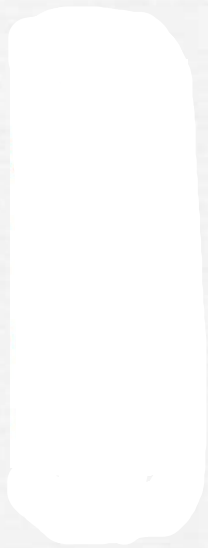
و منی ، بعد از ظهر به خانه آمدم ، هنوز به هفده نوبت فکر می کردم . " هیلدا " می خواست به جلسه انجمن " اف بوی " <sup>۱</sup> برود . گویا ، یک نفر از لندن آمده بود تا سخنرانی کند . اما ، گفتی اینکه " هیلدا " نمی دانست موضوع سخنرانی چیست ، بی فایده است . به او گفتم که منم می آمم .

راستی ، علاقه های به شرکت در سخنرانی نداشتم ، اما ، صحنه " جنگ " ، که آن روز صبح به ذهنم آمده بود ، و بسیار کنجی که بالای ترین پرواز می کرد ، مرا به فکر انداخته بود . بعد از ، یک مگویی همیشه بچه ها را زودتر از توقع خواباندم و به جلسه سخنرانی که قرار بود ساعت هشت شروع شود ، رفتم .

سالن ، سرد بود و نور کافی هم نداشت . سقف آن از حلی سالی بود و به " تمبر کانفورمیست ها " <sup>۲</sup> تعلق داشت که آن را به ده تبلیغ

1. Leftbook

→ Conformists یکی از مکاتب مذهبی انگلستان .



ویند باسکا

اجاره می دادند. طبق معمول، پانزده نفر در سالن، جمع شده بودند و در جلو تریبون، پلاکاردی بود که موضوع سخنرانی را روی آن نوشته بودند: "تهدید فاشیسم".  
 می گرداند معرفی می کرد: "ایشان، یک ضدفاشیست معروف هستند." (اسم او را فراموش کرده ام) و این بدان می ماند که بگویند، فلانی یک پنهانست معروف است. سخنران، حدود چهار سال داشت و ریزه اندام بود.

سخنرانی هاشی از این قبیل، معمولاً، سرموند شروع نمی شود و صبر می کنند تا عده بیشتری جمع شوند. ساعت ۸/۲۵، وی "چت" چند صریح روی میز زد. او مردی پلازم است که صورتش مثل مانجیت چهما، صورتی رنگ است و همیشه هم لبخند می زند. تصور می کنم نشانی حزب اسپرال و عضو شورای شهر باشد. او یک رئیس مادرزاد است و وقتی می گوید "از حضور فلانی شغوف هستیم"، این را از ته دل می گوید. به نظر من، او هنوز، پسر است.

سخنران ریزه اندام، یک مشت کاغذ، که بهترشان، بریده روزنامه بودند، جلوش پهن کرد. بعد، لبایش را با زبان تر کرد و شروع نمود. راستی، هرگز شده است که به سخنرانی رفته باشید؟ چرا نرفتند؟ وقتی، به یک چنین محافل می روم، به این فکر می کنم که چرا، به اینجور جاها می آیم؟ چرا مردم، در یک زمستانی به این جلسه آمده اند؟

من، در ردیف عقب نشسته بودم. راستش، اگر در این قبیل جلسان، در ردیف عقب، جا پیدا نشود، هرگز در آنها شرکت

3. WITCHETT

می کنم. از همان عقب، سالن را "دیدم". هیلدا و بقیه طبق معمول، در ردیفهای جلو، نشسته بودند. اوائل، به حرفهای سخنران می توجه بودم. آدم "بستی" به نظر می رسید. اما، خوب حرف می زد. صورتش سفید رنگ بود و دهانش مرتب می چسبید و صدایی، نسبتاً "گوشخراش"، از آن خارج می شد.  
 او، به "هیلتز" و "تاریسم" حمله می کرد. اشتیاقی به شنیدن حرفهایش نداشتم. تمام آنها را هر روز در "گروینکل" می خواندم. اما، حرفهای او بریده، بریده به گوشم می رسید:

بیرومی حیوانی... ظهور وحشتناک آدامسم... بازنهای لاستیکی... آردگاههای مشرگر... آزار غیر منصفانه بیودنها... بازگشت به عصر تاریکی... تمدن اروپایی... علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد... خشم تمام مردم... اتحاد ملل آزاد... پایداری... دفاع از دموکراسی... دموکراسی... فاشیسم... دموکراسی... فاشیسم...

این قبیل حرفها را، قبلاً هم شنیده ام. می توان، مثل یک گرامافون، ساعتها در این باره حرف زد، دسته را به گردن، تکه را فشار ده، شروع شد، دموکراسی - فاشیسم، دموکراسی.

اما، چیزی باعث شد که توجهم به او جلب شود. یک مرد "بست" تما با صورتی سفید و گلهای طاس، پشت تریبون است و شعار می دهد. کار او چیست؟ عمداً و آشکاراً "حسن تنفر" را بیدار می کند. تلاش بسیار دارد تا "تو" را نسبت به "بیگانههای فاشیست" متنفذ کند.

فکر کردم، باید خیلی عجیب باشد که آدم، "یک ضدفاشیست معروف" باشد. به نظر من، این آقا، با نوشتن کتاب و گویندن "هیلتز" زندگی خود را می چرخاند. راستی، قبل از آمدن "هیلتز"

بود وقتی سخنرانی تمام می‌شود، چه می‌گویید سپس ما را بپذیرید. از طرف همه صحبت می‌کند. سخنرانی جالبی بود و ما را به فکر واداشت. بعد از ظهر دلپذیری داشتیم.

سخنران، از روی یک تکه کاغذ، آثار خودکشی در آسمان را می‌خواند و اینکه چطور، نازها، سر بردم را به خاطر عدم وفاداری از تن جدا می‌کنند.

در ردیف جلو، یک پیرزن کاموا می‌بافت. دختری که معلم مدرسه بود و موی متکی داشت، سرپا گوش بود و با چشمان از حدقه درآمد و دهان باز، سخنران را نگاه می‌کرد.

دو عضو حزب کارگر هم در جلسه بودند. یکی از آنها، موی خاکستری گوشه‌ داشت و دیگری "طاس" بود و سبیلی آویخته داشت. اینها، سالها بود که عضویت حزب را داشتند و بیست سال هم در لیست سبانه استخدام بودند و ده سال هم، با "نورای شهر" به خاطر، کوچها و محله‌های کثیف، کلنجار رفته بودند. و یکمرتبه، همه چیز عوض شده بود و اعضای قدیمی حزب کارگر، به سیاست خارجی علاقمند شده بودند. هینتر، اسائلس، رب، سلسل، باتونهای لاسکی، اتحاد دم - برلین، جنبه عمومی، فرار داد ضد کمینترن، گویا، سروته قضیه را می‌شد، حدس زد.

در جلو من، سه نوجوان کمونیست نشسته بودند. یکی از آنها در ترکیب "هسراید" کار می‌کرد! و دیگری کارمند بانک بود. نفر سوم، یک نوجوان بود، با صورتی متناقض و چشمانی آبی رنگ بود که موهایی فشنکی داشت و هفده ساله و یا شاید بیست ساله به نظر می‌رسید. بغل دست این سه نفر، یک کمونیست دیگر هم نشسته بود که با آنها، کمی فرق داشت. او، "تروتمسکیت" بود و آن سه نفر را تا تحویل نمی‌گرفتند.

چه می‌کرد؟ و اگر "هیلتر" تمام نشود، آنوقت به چه کار، روی می‌آورد؟ این سؤال، در مورد، بزنگها، کارگاهها و موش‌گورها و غیره هم مطرح است.

صدای گوشخراش دادسه داشت. و بعد، چیز دیگری به‌گرم رسید. هر کلمه او را حس کن. اصلا "خفهای" در کار نیست. او، می‌خواهد، مردم را متنفر کند. اما، گویا، حرفهایش اثر چندانی روی خودش نداشتند!

اگر او را کالبد شکافی کنی، می‌بینی، که درون او سر از، دموکراسی - فاشیسم - دموکراسی، است. شاید، جالب باشد که بدانیم، این آقا در زندگی خصوصی چه می‌کند؟ اما، او، زندگی خصوصی دارد؟ یا اینکه، فقط از این تریبون به آن تریبون می‌رود و "حس تنفر" بیدار می‌کند؟

شاید، رویاهایش هم بخاری بیش نباشند.

از همان ردیف عقب، مردم را نگاه می‌کردم. اگر "تو" هم کمی فکر کنی، می‌بینی، که من و کسانی که در شش رستایی، به سخنرانی کلوب "لغت بوک" آمده‌ایم، یک خصوصیت داریم، ما انقلابیون "بلجالی" غریبی هستیم.

البته، این چندان هم امیدوارکننده نیست. وقتی به مردم نگاه می‌کردم، متوجه شدم که فقط نیم دوچشم از آنها، موضوع سخنرانی را می‌دانند. گرچه، نیم ساعت بود که سخنران، درباره "هیلتر" و نازیسم "داد سخن می‌داد. این، حال و هوای این فیلل جلسات است و نصف مردم، بدون آنکه بدانند موضوع چیست به آنها می‌آیند.

روی چت "روی صندلی کنار میز نشسته بود و لبخند می‌زد و صورتش، مثل "گل عطری" صورتی رنگ شده بود. از فیل هم معلوم

تو، این را از لحن صدایش می فهمیدی. اما چرا؟ چون او نرسیده است. گرچه، این روزها، فکر مردم با ترس "عجب" است. اما، این یکی، بیش از دیگران، هراس دارد. "هیلتز به دنبال است. هرچه سریع تر، چکش‌ها را برداریم و متحد شویم. اگر ما صورت‌ها را مملاتی کنیم، آنها نمی‌توانند صورت‌های ما را خرد کنند. مردم، برخیزید، رهبران را برگزینید. "هیلتز" سیاه و استالین سفید است."

شاید، راه بهترینی هم باشد. چون، از نظر او، استالین و هیلتز، هر دو سروتیک گریاسند. هر دو یعنی چکش و صورت‌های خرد شده.

جنگ! من دوباره به آن برگشتم. جنگی که به‌زودی فرا می‌رسد. اما، چه کسی از جنگ می‌هراسد؟ یعنی، چه کسی از بعب و سلسل می‌ترسد؟ لاید می‌گویی "تو، می‌هراسی". بله، من می‌ترسم، اما، هرکس دیگر هم که جنگ را دیده باشد. از آن هراس دارد. اما، "جنگ" سالمای نیست. دوران بعد از جنگ ساله است.

دنیایی که در آن به‌سر می‌بریم، دنیای تنفر و تعار، به‌راه‌های رنگی و سم‌های خاردار و باتونهای لاستیکی و سلولهای انفرادی است. و پلیسهایی که حتی موقع خواب هم، برافب "تو" اند. و بعد، پوست‌هایی که بر از صورت‌های بزرگانند و جمعیت میلیونی که برای رهبر هورا می‌کشند تا واسود کنند که او را می‌پرستند، اما، در خلوت خویش، آتقدر از او متنفرند، که می‌خواهند، استفرغ کنند، گوئی، تمام اینها، در حرف‌های یک سخنران بزرگان‌اند، سهفته بود.

اما، شاید نکته‌ای در آمدن، این جمعیت کم و در این شب زمستانی، برای گوئی دادن به یک سخنرانی وجود دارد. بله، اینها،

این چهار نفر، سوای دیگران به سخنرانی گوئی می‌دادند و "تروئیکست" کوچولو، مرتب روی آنجهایش خم می‌شد، تا در گوئی کردن، از دیگران جلوتر باشد!

من، دیگر به حرف‌های سخنران گوئی نمی‌دادم. گرچه، برای گوئی دادن، راه‌های مختلفی وجود دارد. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم. اثر خوبی داشت. گوئی، بهتر از وقتی که حرف‌های سخنران را می‌شنیدم، او را می‌دیدم. صدای سخنران، طوری بود که انگار می‌تواند، برای شبهای متوالی ادامه داشته باشد. براساتی، چه وحشتناک است که یک ماشین تبلیغات، ساخته‌ا، برای تو، حرف بزند و مرتب هم یک چیز بگوید، "تنفر، تنفر، تنفر بیایید، باهم، یک منتفر خوب باشیم". مثل اینست که چیزی، درون سرت را، چکش‌کاری کند.

همانطور که چشمانم بسته بود، خودم را درون "سرت" او دیدم و برای یک ثانیه، احساس بخصوصی کردم. "گویی"، "سن"، "او" هستم و احساساتش را، حس می‌کنم و منظره‌ای را که می‌بیند، می‌بینم. او مرتب می‌گوید، "هیلتز به دنبال ما است و ما باید یک منتفر خوب باشیم، او، تصویر خودش را می‌بیند که با "چکش" صورت. "آدمها" و "فاشست"‌ها را خرد کرده است. می‌دانستم این همان چیزست که می‌بیند. من، درون او بودم و این را، با چشم‌های شوم دیدم. درست از وسط مملاتی کرده بود. استخوانها، مثل پوست ندم مرغ و صورت‌ها، همچون، برای توت‌فرنگی شده بودند. کابل "ازهم" پاشیده!

و یکی دیگر، این چیزست که در فکر اوست. هرچه بیشتر به آن فکر می‌کند، بیشتر به آن علاقتد می‌شود. و تمام این کارها درست است. چون، صورت‌های مملاتی شده، متعلق به "فاشست"‌هاست.

را یاد نگذاری می انداخت و بقیه بارانی اش را هم را توی کوزه هایش بالا کشیده بود، بحث را دنبال می کرد. اما، قافله اش نشان می داد که نمی داند اصل موضوع چیست! بالاخره، منم بلند شدم و بارانی ام را پویشتم.

"تروشکست" و یکی دیگر از کمونست ها، هنوز بحث می کردند و اینکه، آیا باید یا شروع جنگ به ارتش ملحق شد، یا نه. همانطور که از میان صندلی ها، رد می شدم، آنکه موه های تشنگی داشت، صدایم زد.

— آقای "بولینگ"، اگر جنگ شروع شود و ما هم مجبور باشیم که فاشیسم را برای یکبار و همیشه، خرد کنیم، شما نمی جنگید؟ یعنی اگر جوان بودید؟

او فکر می کرد من شصت سال دارم.

گفتم — شرط می بندم که نمی کردم، من در جنگ قبلی شرکت داشتم.

— اما، خرد کردن فاشیسم؟!!

— آوه، فاشیسم. اگر از من بپرسی، می گویم که به اندازه کافی همه چیز خرد شده است.

"تروشکست" از وطن پرستی و غیابت به طیفه کارگر داد سخن می داد که حرف او را قطع کردند:

— اما، جنگ ۱۹۱۴، یک جنگ امپریالیستی بود. ولی حالا فرقی دارد. ببینید، وقتی اتفاقات آلمان را بررسی می کنید، می بینید، که چطور آلمانها، اردوگاه درست کرده اند و با قانون لاستیکی به جان مردم افتاده اند و سهودی ها را وادار می کنند که به صورت هم غف بپاندازند — یعنی، اینها، خون شما را به جوش نمی آورد؟

حماها یک ارتش بزرگ هستند. اینان، آینده نگرهای هستند که قبل از غرق گشتی خود را از مهلکه می رهانند. "زود باشد، عجله کنید، فاشیست ها می آیند، چکش ها را آماده کنید. یا بمیر یا بمیران." ما، آنچنان از آینده ترسیده ایم، که همچون خرگوشی که، به حلقوم مار "بویا" فرورفته باشد، بدارون آن، فرو غلطید مایم.

فاشیسم بر انگلستان حاکم شود، بر من و امثال من، چه خواهد رفت؟ در واقع، برای ما، فرقی چندانی نمی کند. اما، برای آن سخنران و آن چهار کمونیست، مطلب به گونه دیگریست. آنها، صورتهای خرد شده اند و یا شاید، صورتهای من تلاطمی کنند. البته، این بسته به آنست که کدام طرف پیروز شود.

اما، برای آدمهای معمولی (مثل من) آب از آب تکان نمی خورد. و من هنوز می ترسم. اقرار می کنم که می ترسم و شگفت اینکه، سخنرانی هم تمام می شود!

و بعد، صدای گفتار من و حرفهای کلیشه ای "ویجت" پیر، گوشه را می نوازد. از قبل هم می دانستی که چهار کمونیست، سرپا می شوند و بحثی را شروع می کنند که کسی چیزی از آن سردر نمی آورد. ماترالیسم دیالکتیک، سرنوشت پروتاربا و اینکه "لینن" در ۱۹۱۸ چه گفت.

سخنران آبی نوحید و حرفهای زد که "تروشکست" کچولولو را کمی دلخور و آن سنفتر را خوشحال کرد. اما، جروحت ادامه یافت. کسی هم غیر از آنها صحبت نمی کرد. هیلدا و بقیه، بعد از تمام شدن سخنرانی، "حب جیم" را خورده بودند. گوپا می ترسیدند که شاید بولی بابت اجاره سالن از آنها گرفته شود.

دختری که موه های مشکی داشت، کماکان با دهان باز جلویش را نشان می کرد. یک کارگر سالخورده که سیبل آویزانی داشت و آدم

حفظ کن. تو خیال می‌کنی که جنگ، یعنی "قهرمان بازی" اما، این اشتباه است. تو امروز سربزه نداری، اما، اگر آن را به دست بگیری، عقیده‌ات با امروز، زمین تا آسمان فرق می‌کند. دیگر، احساس یک قهرمان را نداری و مثل موش خرابا، بوی گند می‌گیری. "توس" کوله پشتی‌ات را برمی‌کنی و دستپاهایت آشفته‌تر شود. می‌شود که نمی‌توانی تنگت را برداری. اما، اینها، اهنسیتی ندارند. آنچه که بعداً "گربشات را می‌گیرد، مهم است.

البته، این حرفها، بی‌فایده بود. آنها فکر می‌کردند که تو فرزند زمان خوش نیستی.

سالن را ترک کردم و "ویجت" هم سخنران را به منزل برد. سه‌گوشیست هم درحالی‌که درباره، استقامت، پروتازرا و دیالکتیک و آنچه "تروستی" در ۱۹۱۷ گفت، بحث می‌کردند، به‌راه افتادند. آنها هم سوره‌ته، یک گریاس بودند. شب حقیقت آور و تاریکی بود و چراغها، "تو را به‌باد ستاره‌های بی‌سور می‌انداختند. صدای غرض تراوا، از خیابان، "های" به‌گوش می‌رسید.

احتمالاً به یک مشروب داشتم، اما، ساعت نزدیک "ده" بود و نزدیکترین مشروب فروشی هم، نیم مایل فاصله داشت. سوازی این، دلم می‌خواست یا کسی درددل کنم. و مسخره اینکه، "دندان محسوسم ام"، مرا به‌وجود آورده بود.

در تمام روز، به‌گذشته و آینده فکر کرده بودم. و می‌خواستم درباره روزهای بدی که در پیش بودند (و یا نبودند)، با کسی حرف بزنم. می‌خواستم درباره، شمار، به‌راه‌ن‌های رنگی، و وسیل مردمی که از اروپای شرقی برای ضربه‌زدن به انگلستان کهن، می‌آیند، درددل کنم. حرف زدن با "هلدا" بی‌فایده بود. به‌سرم افتاد که به‌دین دوست قدیمی‌ام، "پورتو" بروم.

همیشه درباره "خون جوش آمدن" حرف می‌زدند. در جنگ گذشته هم، همس را گفتند.

جواب دادم - من در ۱۹۱۶ از حرارت افتادم. بوه هم وقتی مزه سنگر را بجوشی، سرد می‌شوی.

و یک مرتبه، او را ورنانداز کردم. گویی، با آن لحظه، او را ندیده بودم. یک صورت جوان و مشتاق با چشمان آبی زنگ، بر خیره خیره می‌نگریست و برای لحظه‌ای دیدم که انگ در چشمانش حلقه زده است. احساس او را درک می‌کردم. جوانک بزرگوری به نظر می‌آمد. مغزش هم خوب کار می‌کرد. این همان کارمند بانک بود که در این منطقه "بی‌خدا" زندگی می‌کرد. پشت سینه‌های حج بسته می‌نشت، حسابها را وارد می‌کرد و سندها را می‌سپرد و احساس می‌کرد رو به اصطلاح است.

در اروپا، اتفاق بزرگی در شرف وقوع است. توپها، در سنگرها منجر می‌شوند و به‌پاده نظام "بی‌اراده"، به پیش می‌رود. شاید، برخی از رفقای این جوانک، در اسبابا می‌جنگند. بله، او مشتاق "جنگ" است. جطور می‌توانی او را تلاطم کنی؟ شاید آن روز داغ ماه آگوست افتادم. بزرگ روزنامه‌فروش، بوستر را به‌دستوار می‌چسباند:

انگلستان به‌آلمان، اعلان جنگ داد.

و همه ما، با بیننده‌های سفید و لپهای خندان به‌بیاده‌روها

صوم بردیم.

گفتم - کوش کن، بسرجون. تو اشتباه می‌کنی. ما هم در ۱۹۱۴ فکر می‌کردیم که جنگ، چتر یا شگوهی است. اما، جز خون‌ریزی چیز دیگری نبود. اگر جنگی درگرفت، خودت را از آن دور نگاه دار. چرا می‌خواهی، بدنت را نکه که کند؟ آن را برای یک دمبر،

او یک مدیر مدرسه، بازنشسته است و در قسمت قدیمی شهر زندگی می‌کند. و مجرد است. البته، نمی‌توان انتظار داشت که، این قبیل آدمها، ازدواج کرده باشند. او، دهندهاست که با کتاب و پیپ، زندگی می‌کند و مستخدمه‌های، گسارهای خانمان را روزبراه می‌نماید. آدم باسواد است، یونانی و لاتین و شعر می‌داند.

به نظر من، اگر کلوب، "الف بوک" بخواند بوسه بدهد، اسور فرمگی، ساسب حال، "پورتو" است. حال آنکه، این دو، برای هم، تروه هم خرد نمی‌کند.

چراغ افلاک روشن بود "در زدم، در حالی که مثل همیشه، پیپ

به دهان داشت و انگشترهایش لای کتاب بود، در را باز کرد. او، آدم گیرانگشت، خیلی هم بلندفد است و صورتی استخوانی و موهای خاکستری رنگ دارد. با اینکه شصت ساله است، اما، چهره‌اش به "چدها" می‌ماند. چقدر عجیب است، که این مذہبران مدرسه و دانشگاه، تا هنگام بویک، طفل بیچها به نظر می‌رسند.

"پورتو"، طول عرض افلاک را طی می‌کند، و احساس می‌کسی

که به شعر و با چوهای دیگر می‌اندیشند. او تمام عمرش را، ریان

لاسن و یونانی بازی "گریکت" ۴ "سر کرده است. او، سبک بخصوصی

دارد. همیشه زاگت می‌بوشد. پیپ می‌کند، سنگارها را تا نا می‌کند

و نا دیروقت، بیدار می‌ماند. شرط می‌بندم که صبح‌ها، دوش آب

سرد می‌گیرد.

مانید، به نظر او من "آدم روشنی" نیستم، خوب چه کم؟ من

به مدرسه ملی رفتم و به لاتین می‌دانم و حتی در فکر یاد گرفتن

آن هم نیستم. او گاهی به من می‌گوید: "جای ناسف است که تو

نست مدریاشی، احساسی نداری". و من محترمانه جواب می‌دهم

که بازی سنتی انگلستان است.

که سواد ندارم.

روی هم رفته، از او خوشم می‌آید. میزان خوبست و با من

با تو حرف می‌زند. همیشه هم، مشروب دارد. اگر در خانه‌های،

مثل مال من، زندگی می‌کردی و می‌دید می‌گم و پیش، اسیر زن و

بچه هستی، برای تو حالی از لطف نبود که گاهی در فضای مجردها

سروزی و در حال و هوای کتاب و پیپ و آتش قرار بگیری.

او، موز روی صندلی کنار بخاری نشاند و برابم و سبکی با سواد

ریخت. افلاک او را هرگز بدون دود پیپ ندیده‌ام. سفید آن، گلاب"

سیاه است و با آنکه، افلاک کوچکی سش نیست اما، تا سلف، بر

از کتاب است. روی طاقچه بالای بخاری، هرچه که مدس برسی،

وجود دارد. انواع و اقسام پیپ که کتابت، سزایاسان را گزینده

است. تعدادی سکه غوغای یونانی، یک شیشه بر از شیاکو و یک

ظرف گلی کوچک که از کوزه‌های "سسل" آورده شده است. بالای

طاقچه عکس چند مجسمه یونانی آویزان است. در وسط آن، عکس

یک مجسمه زن دیده می‌شود که مال دارد. اما، بدون "سر" است.

مثل آنکه به دنبال اتوبوس می‌دود.

یادم می‌آید، برای اولین بار که این عکس را دیدم، از "پورتو"

پرسیدم: "چرا روی این مجسمه، "سر" نچسبانده‌اند؟" و او این

سؤال، به شدت تکان خورد.

"پورتو"، دو مرتبه پیش را بر کرد و گفت:

— این زن، "عیر قابل حمل" طیفه بالا، یک رادبو خریده است.

اسدوار بودم، بقیه عمر را در مکانی بی‌موضوعه می‌گذرانم. یعنی،

ایشها، کار دیگری نمی‌توانند بکنند؟"

جواب دادم، که کار دیگری وجود ندارد. وقتی او، کلمه

"عیر قابل حمل" را به کار برد، احساس خوبی به من دست داد و

لاش را است ترجمه می‌کند و یا اینکه درباره زندگی خصوصی امپراطورها حرف می‌زند. او عکس‌هایی از نقاشی‌های دیواری ایتالیا دارد، که بوهای توراسیح می‌کند.

معمولا، وقتی از کرم خسه هسم و در خانه هم نمی‌توانم بند شوم، بیش "پورتو" می‌روم تا کمی با او بزنم. اما، آنشب، فرقی می‌کند. اصلا تکریم جای دیگری بود و همانطور که به حرفهای سخنران گوش نمی‌دادم، به حرفهای "پورتو" هم، بی‌توجه بودم. هرچند، حرفهای سخنران، بیشتر از "پورتو" در من اثر کرده بود. به همان حرفهایش دودادم و گفتم:

— پورتو، عقیده تو درباره "هینلر" چیست؟  
او، آرزویش را روی طاقچه گذاشته بود و ترا نگاه می‌کرد. و از این سؤال، آندر شکفت رده شد، که بیس را از دهان درآورد.  
— هینلر؟ همان که آلمانی است؟ دوست عزیز، من به او فکر نمی‌کنم.

— اما، ساله اسبجاست که او می‌خواهد خون ما را بیزود. و ما باید فکری بکنیم.  
عورت "پورتو" از شنیدن گفته "خون" سرخ شد. کزجه، یکی از خصوصیات او اینست که، شوکه نمی‌شود. دومرته، شروع به قدم زدن کرد.

— دلبلی برای فکر کردن به او نمی‌سزم. او فقط یک ماجراجوست.  
این آدمها، می‌آیند و می‌روند. رودگذرند. نشط. رودگذرند.  
طشش نبودم که، "رودگذر" یعنی چه، اما، حرم را ادا ده:  
دادم:

— به نظر من، تو اسبناه می‌کسی. "هینلر" تون می‌کند. "جواشاین"  
هم، همین طور. ایضا، مثل آدمهای گذشته سسند که بر دم را به

از اینکه کسی در ۱۹۳۸، به بودن را در بود خانه اعتراض کند، غلغلمک آمد.

"پورتو" درحالی که دستپایش را در جیب زاکتش فرو کرده بود، طول و عرض طاقی را طی می‌کرد و درباره قانون "تند بوسنی" که در "آین"، "سید" "تیریکس" ۵ به تصویب رسیده بود، داد سخن می‌داد. تمام حرفهای او، به سخن گذشته برمی‌گردد. به صحنه آنکه، سر صحبت را باز می‌کسی. او آن را به مجسمه، و شاعری، یونانی‌ها و رومیها، می‌کشاند. اگر درباره ملکه "ناری" ۶ حرف بزنم، او آن را به کشتی‌های جنگی، فنیقی‌ها، ربط می‌دهد. او هرگز کتاب مدرن نمی‌خواند و از اسطمان هم، فرار است. و فقط، روزنامه "ناپلر" می‌خواند و از اینکه، هرگز به سینما نرفته است، به خود می‌بالد. او معتقد است که دنیا نباید به مدرنیسم، روی آورد. — دنیای مدرن از نظر او، به دو هزار سال قبل برمی‌گردد. —

من، جزئی از دنیای مدرن هستم. اما، دوست دارم که حرفهای او را هم بشنوم. او، کتابها را بکی بعد از دیگری ورق می‌زند و نکته‌هایی از آن را می‌خواند و همیشه هم مثل یک مدبر مدرسه به نظر می‌آید. همانطور که به او گوش می‌دهی، احساس می‌کسی، در دنیای "نارمیا" و صورتحساب کار و شرکت بیمه‌نیستی، بلکه در دنیای "ماید" درختان زیتون، فیل‌ها، قزاق‌ها، گلادیاتورها، شرفای برنده، خواجها، کشتی‌های بادبانی، منجیب‌ها و فریادها عرق در پیولاد، که چهار نعل به طرف دشمن می‌تازند، به سر می‌بری.

من و او، فقط در داستانهایی غیر اخلاقی، توافق داریم. این، تنها چیزی از دنیای مدرن است که او بدان علاقه دارد. کزجه، او همیشه به من می‌گوید که ایضا، مدرن هم نیستند. او یا شعری از

5. Pericles

ع- پلاکه / انگلستان.

اما هنوز، این مرد دانشمند که عمری را با کتاب سر کرده و در تاریخ، مشاور شده است، از دنیای حقایق می‌گریزد و نمی‌خواهد قبول کند که، همه چیز، تغییر کرده است، به نظر او، سالمای به نام «هیلتز» وجود ندارد و قبول نمی‌کند که جنگ دیگری در پیش است. او، در جنگ قبل هم شرکت نکرد. او فکر می‌کند که «جنگ گذشته» نمایش کوتاهی بود، که با جنگ «تراوا» قابل مقایسه است. نمی‌بیند که انسان، از شمار، بلندگو و بیسرها می‌رنگی، زجر می‌کشد. او می‌گوید «کدام آدم دانشمندی به این چیزها فکر می‌کند، هیلتز و استالین می‌روند، و تنها، واقعات جاودانی» ماندنی است. «و البته، چیزها، همانطور که او می‌داند، اتفاق می‌افتند و برای همیشه، آدمهای بافرهنگ، کتابها را ز سرور می‌کنند، اشعار لاتین می‌خوانند و تیناکوری اعلا می‌کشند.

دیگر، احتیاجی به حرف زدن با او نبود. من از آن جوانکی که بوهای قشنگی داشت، بیشتر چیز یاد گرفته بودم. از نظر «پورتو»، همه چیز در ماقبل تاریخ اتفاق افتاده است. بعد، «شمی» بزرگم خواند. خیلی هم خوب خواند - البته این، سرگرمی اوست که برای بچه‌های کلاس، چیز بخواند -

من نمی‌دانم که شعر چیست، اما می‌دانم که مثل موسیقی روی آدمهای اثر می‌گذارد. من، کلا «با او گزین نمی‌دهم، یعنی، کلمات را نمی‌گیرم... اما، گاه، کلمات او به من احساس آرامش می‌دهد. روی هم رفته از او خوشم می‌آید. اما، امشب مرا با او کاری نیست. کوئی، اطاق، بخ‌سسته بود. و احساس کردم که حرفهای او، «پاوه سزانی» است. «تاعری»، این دیگر چیست؟ فقط صدا و جریان مخالف هواست. در مقابل مسلسل، چه می‌تواند بکند؟ «پورتو» را نتاشا می‌کردم. این آدمهای «شدرسه ملی» عجیب‌اند. تمام روز، با

خاطر «تفریح» مطلوب کنند و سرشان را از تن جدا سازند. اینها دنبال چیزهای نو هستند. چیزهایی که اسمش را هم نشنیده‌ای. - عزیز من، زیر این نور خورشید، چیز «نو» وجود ندارد.

این نکته کلام «پورتو» است. از نظر او، «نو» وجود ندارد. به محض آنکه درباره وقایع امروز حرف می‌زنی، می‌گوید که اینها در «گرت» ۷ «یا «میسنا» ۸ «یا جای دیگر اتفاق افتاده است. من سعی کردم به او حالی کنم که در اثنا سخنرانی نسبت به آینده شویی که در انتظارمان است، چه احساسی داشت، اما، او گوش بدعکاس نبود و مرتب تکرار می‌کرد «زیر نور خورشید، چیز «نو» وجود ندارد.» بالاخره، کتابی به من داد تا چند صفحه‌ای درباره یک «صنید» یونانی «در دوران قبل از مسیح، که گویا، برادر دوتولی «هیلتز» بوده است، بخوانم.

بحث با ادامه یافت. در تمام روز می‌خواستیم با کسی حرف بزنیم. من احمق نیستم و ادعای روشنگری هم ندارم، و خدا شاهد است که با داشتن هفتاد هفت پوند درآمد و دو بچه، علاقه زیادی هم به چیزی ندارم. اما، می‌بینم که جنگ شروع می‌شود. و دوران بعد از جنگ را می‌بینم؛ صف برای غذا و بلندگوها می‌کشد که بدتو می‌گویند، چطور باید فکر کنی و پلیس.

اما، من تنها نیستم. میلیونها نفر دیگر هم، مثل من هستند. همان آدم‌های معمولی که همه جا پیدا می‌شوند، آدمهایی که به مشروب فروشی‌ها می‌روند، رانندگان اتوبوس و کاسب کارها، همه آنها می‌دانند که یک جای کار عیب دارد و احساس می‌کنند، که چیزی زیر پایشان می‌شکند و له می‌شود.

۱- جزئیات در مدتیازمانده.  
۲- نام محلی در یونان قدیم است.

اما، آدمهای جدید اروپای شرقی چه؟ همانها که با شمار فکر می کنند و با گلوله حسوف می زنند. آنها، در راه هستند و طولی نمی کشد که به ما می رسند. قوانین، "مارکی" ۱۰ و "کوئین بری" ۱۱ دیگر به درد این زمانه نمی خوردند. تمام این، مردم نجیب، فلج شده اند؛ آدمهای مرده و میمونهای زنده.

من، نیم ساعتی، تلاش کردم تا "پورتو" را قانع کنم، که "هینتر" یک ساله است. و همانطور که به خانه می رفتم، فکر می کردم، "تراوما" کار نمی کرد و هیلدا، در خواب بود. دندان مصنوعی ام را در لبوان آب گذاشتم و لباس خوابم را پوشیدم. هیلدا را به طرف دیگر تخت هل دادم. او حتی بیدار هم نشد.

عجیب است که گاه، دبروفت، چیزهایی حس می کنی. در آن لحظه، سر نوشت اروپا، بیش از قسط خانه و شهر به بچه ها، و حرفه ام، برام اهمیت پیدا کرده بود. برای کسی که باید به فکر "مغاش" خویش باشد، برداختن به این چیزها، مسخره است. اما، هنوز، به آن فکر می کنم. هنوز، تصویر پیراهن های رنگی و فرخش مسلسل ها، جلو چشمم است. و حرف آخر اینکه، مردی چون من، دلیلی برای "ترسیدن" ندارند.

فکر می کنم، در ماه مارچ بود که با میمال ها گل دادند.  
از "وسترهام" می گذشتم و به "پودلی" ۲ می رفتم. قرار بود که

1. Westerham
2. Poudly
10. Markie
11. Queen Berry

بچه محصل سرکار دارند و تمام عمر بین مدرسه قدیمی، کتاب، لاینس، زبان یونانی و شاعری، سرگردانند.

یک مرتبه، به یاد آوردم، بار اولی هم که "پورتو" را دیدیم، همین شعر را برام خواند. به ناگاه، پشت سر کشید. او، "مردهای پیش نیست". تمام آدمهای شبه او، مردمانند.

حتماً می گوئی "مرده" کسی است که فلیش از کار باز ایستاده باشد. بله، اما این فقط یک قرارداد است. بسیاری از مردم، جنازه های متحرک اند. ۹ و فقط قسمت هایی از بدن آنها، به کارشان ادامه می دهند - بویا برسد می کشند و... ولی، وقتی کسی نتواند عقاید تازه را درک کند، مرده به حساب می آید.

و، پورتوئی بری، اینگونه بود. او، کتاب خوانده است، اما نایسه، "تفسیر" نیست، فقط یک چیز می گوید و به یک چیز، فکر می کند. آدمهایی نظیر او، بسیاری، همانها که افکارشان "سنگ" شده و "درویشان" از حرکت باز ایستاده و مثل "اشباح"، روی جاده کوچک، به عقب و جلو می روند.

احتمالاً، "فکر" پورتو "در زمان جنگ، روس و ژاس، از کار کردن باز ایستاده است. و جزو حسیاتک ایک نام بردم نجیب، همانها که می خواهند با "کشتی" کوزها را خرد کنند. اینگونه اند. آنها، نجیب اند، اما، "مردمان تلخ" شده است، و نمی توانند در تلاش آنچه که به طرفشان هجوم می آورد، بیداری کنند. نجیب، قادر به حسیدن آن حس است. حتی اگر، آن "خبر" جلوه نمی سازد باشد. آنها، فکر نمی کنند که انگلستان، مرکز نفس نخواهد کرد و تمام دنیا، در انگلستان خلاص می شود. آنها می تواند. درک کند که ممکن است. این دیار کوچک را حتی می خاند، و حسند.

۹- در فروغ فرخزاد است.

موتور آن تو را ، به یاد ، امپراطورهای قدیم ، لطیفش می اندازد ، و برایت قابل قبول نیست که یک موتور ، این چنین ، به‌لرزه افتاده باشد ، درست مثل آنست که ، دخترهای "هاوائی" ، "هولا - هولا" برقصند .

در کنار جاده ، چشم به یک در افتاد ، از لای میله‌ها ، سوطه را دید زدم . . . یک مزرحه گندم بود ، کسی هم دیده نمی شد ، ولی ، بقایای یک آتش ، نشان می داد که قبلاً ، کسی این اطراف بوده است . با کلاهم ، خودم را کمی باد زدم ، داخل مزرحه ، آنگیری بود ، که روی آن را ، خزه پوشانده بود . درختها ، برگ ، نو داده بودند و همه جا ، آرام به نظر می رسید . حتی ، باد هم ، خاکستر آتش را به هوا بلند نمی کرد ، از گوشه‌های ، صدای یک چکاوک را می شنیدم .

فقط ، " من " آنجا بودم . " من " مزرحه ، به هم خیره شده بودیم . به‌ناگاه ، احساسی به من دست داد . یعنی دلم ، برایت قابل درک هست یا نه - آنچه که احساس می کردم ، در این روزها ، آفتدر غیو طبیعی است که به حماقت می ماند . " من " ، احساس خوشحالی می کردم .

احساس می کردم ، با اینکه ، عمر جاودان ندارم ، اما ، برای ادامه زندگی ، حاضر و مهیا هستم . شاید ، بگویی ، این از آن ، احساس‌های روز اول "بهار" است ، اما ، چیزی بیشتر از این بود . چیزی به من می گفت که زندگی ، ارزش دارد و ارزش آن ، بیشتر از پامچال و جوانه‌های تازه شکفته است .

می دانی که میرم ، در روزی آرام ، چه منظره‌ای دارد ؟! چویی که خاکستر شده ، اما هنوز ، شکل چوب است و زیر خاکستر ، چیزی فرم‌زنگ ، سوسو می زند . این عجیب است ، که خاکستر گرم ، آفتدر

یک نمازه آهن فروشی را ارزیابی کنم و بعد ، در صورت امکان ، با صاحب آن یک قرارداد بهمه عمر ببندم . من در حصر زدن با مردم ، مهارت دارم . این "چاقی" من است که مردم را به وجد می آورد و به آنها می قبولاند که امضاء چک ، نوعی بتفریح است ! راههای "مختلفی" هم برای به‌دام انداختن آدمهای "مختلف" وجود دارد . برای بعضی باید از "پول اضافه" صحبت کرد و برخی را ، باید زیرکانه ترساند و گفت ، که اگر بیمه نشده بصرید ، چه‌ها ممکن است بر سر همسرتان برود .

ماشین اسقاط ، در جاده پیش می رفت . عجب روزی بود . اگر گاهی در ماه مارچ ، زمستان دست از لجاجت بردارد ، چه روزی می شود ! روزهای قیل ، هوای خوبی نداشتیم و باد ، مثل تیغ به جلیان افتاده بود . و حالا ، باد فروکش کرده و آفتاب بریده‌رنگ خودمانعی می کرد . حتی یک برگ هم نمی چسبید .

در دوردست ، توده ، به را می دیدی که در "چرای" گوسفندان روزی تنها ، شریک شده است . و پائین تنها ، آتش در روستاها زبانه می کشید و دود ، رقص کتان در میان مه ، کم می شد . آفتدر گرم بود که می توانستم ، لباسم را در آورم . به منطقه‌ای رسیدم ، که بر از گل پامچال بود . و بست مایل بعد ، کنار جاده ایستادم . هوا ، آفتدر خوب بود که آدم دلش نمی آمد از آن بگذرد . احساس کردم ، دلم بی خواهد پیاده شوم و در این هوای مطبوع ، نفسی تازه کنم . و دور از چشم نا محرمها ، چند شاخه گل پامچال به چشمم و برای هیلدا ببرم .

ماشین را خاموش کردم و پیاده شدم . من ، هیچوقت ، ماشین اسقاط را روشن نمی گذارم ، چون می ترسم ، کلیدهایش را جا ، در آورند . ماشین من ، مدل ۱۹۲۷ است و وقتی کلایوت را بالا می برید ،

زنده باشد که بیش از چهرهای دیگر، احساس زنده بودن را در تو پیدا نکند.

اما، بکنشای در این نهفته است. یک چیز قوی و بر جنب و جوش منی دادم، امش را چه بگذارم، اما، به تو می گوید، که هنوز، زندگی در رگهای تو آن است.

زانو زدم، تا چند گل به چینیتم. اما، دستم نرسید. — آخر، شکم من، بیش از حد، بزرگ است — چسانه زدم و چند شاخه‌ای چیدم. خوشبختانه، کسی آن اطراف نبود تا مرا ببیند. برگ درختها، مثل گوش خرگوش بودند. سر پا شدم و گلها را روی صندوق پست گذاشتم. و بعد، به سرم زد که دندان مصنوعی‌ام را در آروم و ناگهی به آن بیندازم. اگر، آینه‌ام داشتم، "خونم را در آن ورنساز می کردم. گرچه، می دانستم، که چه هستم. یک مرد چهل و پنج ساله، چاق و چله، با صورتی فریزر بزرگ و چشمان آسی، که لباس خاکستری، بی‌ارزشی پوشیده و یک زن و دو بچه و خانهای در حومه شهر دارد. گفتم که می دانم چه هستم!

اما، قبل از آنکه، دندانم را سر جایش بگذارم، از اینکه تمام آن چیزها بی اهمیت بودند، بر خود لرزیدم. حتی، دندان مصنوعی هم بی اهمیت است.

من، چاق هستم. و هیچ زنی حاضر نیست با من همخوانگی کند. مگر آنکه، بولنی به او داده باشم. من، تمام اینها را می دانم، اما، برایم مهم نیست. من، "زن طلب نمی کنم. حتی نمی خواهم، دوباره جوان شوم. فقط می خواهم، "زنده بمانم. و حالا که، به باسجال و خاکستر گرم نگاه می کنم، احساس زنده بودن را لمس می کنم. چیزی درون تست که شعله می کشد و آرامش می بخشد. روی استخر، آنقدر خزه جمع شده بود که مگر می کردی، فرش

سبز رنگی روی آن گسترده اند و می توانی، روی آن، راه بروی. چرا مردم، به جای گذران سپه‌ده عمر، در اطراف خود، نظر نمی کنند؟ و من، از اینکه، ما جماعت چیزی بیش از یک، "احق خونخوار" نیستیم، در شکست. همان آکیر را ببین. چه چیزهایی داخل آن است، سوسمار، حلزون، سوک، زالو، و خدا می داند که چه چیزهای دیگر می توانی زیر میکروسکوپ ببینی. و بعد، شعله درون تو زبانه می کشد و این، تنها چیزی با ارزشی است که داری و قدر آن را نمی دانی.

اما، من می دانم. لافل، در آن لحظه می دانستم. اشتباه نکنید. برای شروع بگویم، که برخلاف، اکثر، لندن نشین‌ها، من مشتاق "ده نسیسم و نمی خواهم، مردم، زندگی شهری را رها کنند. بگذارید، هر جا که دلشان می خواهد، زندگی کنند. من، نمی گویم که بشر می تواند، تمام عمرش را با چسدن گل باسجال و این جور کارها سر کند. من، می دانم که باید کار کرد. برای اینها، اگر شکست، بر نباشد و خانه گرم نداشته باشی، به چیدن گل هم، فکر نمی کنی.

اما، این نکته اصلی نیست. اصل همانست که در "دروم" حس کردم — می دانم که احساس خوبیست. همیشه هم، در دسترس است.

همه ما می دانیم که "آن قهمن جاست". آن مسلسل را خاموش کن، از تعقیب آنچه در بی آنی، دست بکش، آرام بگیر، نفس کن، بگذار، آرامش تا مگر استخوانت نفوذ کند. بی فایده است. ما ابتکار را نمی کنیم. هنوز، کارهای احمقانه از ما سر می زند.

و جنگ، در بالای افق، شروع می شود. می گویند، در ۱۹۶۱ اتفاق می افتد. غور نشید، به ما، بیشتر می گردد. و ما، بگراست

به طلب آن فرو می‌روم. بسپها، مثل سگار برگ سیاه، بر سر تو می‌بارند. و سهل گلوله، از دهانه، سلسلهها، بیرون می‌چسبند. اما اینها موا نگران نمی‌کند.

من، برای جنگیدن، خیلی بی‌روم. البته، حمله هوایی در پیش است. اما، به کسی اصابت نمی‌کند؛ بارها گفتم، فقط از دوران بعد از جنگ می‌ترسم. و اینکه، من، "تنها" نیستم. اما، چکسی از من، آزار می‌بیند؟

من، بیشتر از آن چنان هستم که یک مطلق‌گرای سیاسی باشم. هیچکس مرا، با بانوی لاسکی نمی‌زند، من، آدم، متوسط‌الحوالی هستم که قدم می‌زنم. سیم‌های خاردار، شعار، صورت‌های بزرگ، زیرزمین‌هایی که در آن قصابها، "تو را"، از پشت، قایق می‌کنند، این، آدم‌هایی را که بیشتر از من، می‌ترسند، می‌ترساند.

اما چرا؟ چون اینها، یعنی، خدا حافظی یا چیزی که برایت گفتم، همان احساس مخصوص درون تو.

ایش را، "آرایش" بگذار. اما، وقتی می‌گویم "آرایش"، منظورم، "نبود جنگ نیست". من، احساس درونت را می‌گویم. و اگر، بپرچه‌ها، با بانوی لاسکی موافق ما باشد، آن را برای همیشه از دست داده‌ام.

گل‌های پامپال را بو کردم. وبعد باد "لوورسن فیلد" افتادم. گرچه بیست سال بود که خاطره آن، از یادم رفته بود. یک انوسیل از بالای چاده، پیش می‌آمد.

یک مرتبه، به خود آمدم. درست زمانی که باید به مغازه آهن فروشی می‌رفتم. در میان گل‌های پامپال، این سو و آن سو می‌روم. و از اینکه، ممکن است، سرشتیان آن ماشین، مرا ببینند، برخورد لرزیدم. این، اصلاً "خوب" نبود. آدم‌های چاقی نباید، جلو مردم گل پامپال

بچینند.

فقط می‌توانستم آنها را قبل از رسیدن، ماشین، پنهان کنم. کار خوبی کردم. ماشین بر از امله‌های بیست ساله بود. مرا که نگاه می‌کردند. میدانی که وقتی، آدم‌ها در ماشین نشسته‌اند، چطور به تو نگاه می‌کنند. و نگران شدم که نکند، فهمیده باشند، من چه می‌کنم. همانطور که ماشین، از جلو من می‌گذشت، و ایستادم که به دنیال، حشرات هستم.

ماشین را با هندل روشن کردم. (با اسارت روشن نمی‌شود). در همان وقتی که مثلاً به دنیال حشرات بودم، فکری به سرم افتاد. من، باید به "لوورسن فیلد" برگردم.

چرا که نه؟ چه چیز مانع می‌شد؟ چرا "مثلاً" به فکرش نیفتادم. یک مرتضی در "لوورسن فیلد"، این چیزی بود که می‌خواستم. فکر نکند که می‌خواستم به "لوورسن فیلد" برگردم و در آنجا زندگی کنم. نمی‌خواستم هیلدا و جیمها را آزار دهم و با سام دیگری، زندگی جدیدی را شروع کنم. این چیزها، فقط در کتابها پیدا می‌شود. اما، چه چیز مانع رفتن می‌شود؟ به نظرم می‌رسید، که حساب همه‌جا را کرده باشم.

کمی از پول خرج شده بود، اما، هنوز، دوازه پوند داشتم. با دوازه پوند، می‌تواند یک هفته به راحتی زندگی کرد. من، سالی یک بار در آگوست یا سپتامبر، به مرتضی می‌روم. اما باید، چیزی برهم کنم - نوم و خوشبها یا بیماری لاعلاج می‌سزند. یا چیزی شبیه به این - می‌توانم مرتضی‌ام را در دو قسمت بگیرم، و قبل از آنکه، هیلدا، پوتی از ماجرا بیرون، یک هفته با خودم تنها باشم. چطور است، در ماه می "به مرتضی بروم و یک هفته را، فارغ از "هیلدا" و "جیمها، بگذرانم".

باشن ، سر کم ، یک هفته گشت و گذار .

مطروم این نبود که کاری کنم . این هم ، قسمتی از برنامہ است .

من آرامش و سکون می خواستم . همانکه در "لوروسین فیلد" داشتیم .

بله ، قبول دارم . زندگی در آنجا ، از تحرک بوئی نبرده بود .

و یک زندگی "گند و سبانی" به شمار می رفت . اما ، ظلم ها ، با ترس

از رئیس ، زندگی نمی گذشت و تا دسروقت هم ، به مشغول و جنگ ،

نمی اندیشید . البته ، همزمان که زندگی در "لوروسین فیلد" تغییر

کرده است . اما ، خود محل که تغییر نمی کند !

هنوز ، در اطراف قصر "بین فیلد" ، چوپهای راش وجود دارد .

و آیشخور اسبا در میدان شهر ، حفظ شده است . من ، می خواستم

به آنجا بروم و فقط برای یک هفته ، "لوروسین فیلد" را زیر پوستم

حس کنم . درست مثل آن ، راهبهایی که در صحرا زندگی می کنند .

و می دانم ، که در آینده ، بسیاری از ما ، به صحرا می رویم ! همچون ،

بردم روم باستان ، که به قول ، "پورتو" ، در لیست انتظار غارها

به سر می بردند .

من که نمی خواستم در آنجا به "تاتم" خیره شوم ! فقط می خواستم

قبل از شروع طوفان ، آرامش را حس کنم . کدام آدم ، "روشن بینی"

شک دارد ، که آن ، در راه نیست . ما نمی دانیم که آن "چه هست ؟

فقط بی برده ایم که فرا می رسد . نباید جنگ و یا سقوط باشد - چیزی

نمی دانیم . فقط می دانیم ، "گورا" نیست . به هرگیا که برویم ، باز

به درون "فسر" و یا "چاه مستراح" فرو خواهیم غلطید . آن را ، با

"دروست" حس نکنی ، قادر به مقابله با آن نیستی .

و این ، چیزیست که بعد از گذشت سیست سال از جنگ ، از "تورون"

ما ، رخت بر بسته است . گوئی آب سواست که آن را با به "ت"

نوشده ایم .

پایم را روزی گاز فشار دادم . بازگشت به "لوروسین فیلد" ، کار

خوبست . می توانی احساس مرا حدس بزنی ؟ "هواخوری" ! مثل

آن لاک پشت دریائی که به سطح آب می آید و سببی اش را بسوزن

می گذارد یا ریه هایش ، ملو از هوا خورد .

هنده ما ، در نه سطل زباله ، مدفون شده ایم ، اما ، من راهی برای

نجات یافتنم ، بازگشت به "لوروسین فیلد" ، پایم را بیشتر روی

گاز فشار دادم . و باشن کینه ، با آخرین سرت خورد ، یعنی چهل

مایل ، به پیش می رفت و مثل یک سینی برآزگانه گلی ، تکان می خورد

و سرو صدا می کرد . و من ، شروع به خواندن کردم .

البته ، "هیلدا" صالاه بود . سرتم را به سست مایل رساندم تا

راه گیری بیایم . سکی نبود که هیلدا ، دیر با زود ، می نهد .

می توانم به جای "آگوست" ، حالا مرخصی بگیرم و به هیلدا بگویم

که حرکت ، در این موقع سال با مرخصی من موافقت کرده است . شاید

هم زیاد کمکاوی نکرد . هرچه باشد ، او به فکر صرفه جوئیست .

"چچها" که ، خواهی نخواهی ، یک ماه به کنار می روند .

مشکل پیدا کردن سبانه برای یک هفته مرخصی ، در ماه نمی است .

باید ، خوانم کابل "چچ" باشد . می توانم به او بگویم که برای کاری

به "سامسکام" یا "درمی" و یا "برسول" اش ، بروم . اگر دو

راه حل دیگر این را بگویم ، مثل اینست که ، چیزی را بنهان بگردم .

باشم ، البته "او" هم ، دیر با زود میرمان را می نهد . "هیلدا" ،

به من اعتماد کنی ! ...

او ، و ایندو می کند که آن را باور کرده اسبا . و بعد با کمال

بیوسرمی می گوید که ، بو ، هیچگاه بر "سامسکام" ، درمی "و یا

شنا می‌کند. اگر آب‌نوبت، آن اندازه بودند، حالا، چقدر شده‌اند؟

۳

جمعه، هفدهم ماه زوئن و اولسن روز، از فصل ماهی‌گیری بود. برای "هیلدا" یک داستان، تروتیسیز سرهم کردم. به او گفتم که به "سپرنگام" می‌روم و در هتل "روبوتموم" اقامت می‌کسم. اما، از او خواستم که در این یک هفته، برایم نامه ننویسد. بعد، برنامه‌ام را با "ساندرز" که برای "گلکسی‌پولوپولینش" کار می‌کند، جور کردم.

فراز شد که او، در هجدهم زوئن مرا در سپرنگام دیده باشد. و قول داد که، نامه‌ای هم از طرف من، برای "هیلدا" پست کند. با این کار، "هیلدا" فکر می‌کرد که من جای دیگری رفته‌ام و برایم نامه نمی‌نویست. "ساندرز" گوشه‌ی دستش آمد با اینکه من این‌طور فکر می‌کسم - چشمکی به من زد و گفت که از کار من "تعجب می‌کند. این از "هیلدا" اگر چه ممکن بود، مطمئن شده باشد، اما چیزی هم به‌روی خودش نیارود.

به طرف "وسترهام" به‌راه افتادم. صبح دل‌انگیزی بود. نسیم ملایمی می‌وزید و شاخه‌های نارون را به‌رقص می‌آورد. چندنگه‌ای، مثل یک گلگه گوسفند، دور هم جمع شده بودند. خارج "وسترهام" یک پستی فروش، با گونه‌هایی که مثل سبب سرخ بودند، سوار بر

1. Birmingham

3. Saunders

2. Rowbottom

4. Glisso Floor Polish

"پرستول" نبودهای. حورت انگیز است. این "زن"، چها می‌داند و چه پشتکاری دارد!

او، نقاط ضعف تو را، می‌یابد و تو اسیر دست او می‌شوی. بعد، بیرون‌هات را، "رو" می‌کند.

- شنبه شب، کجا بودی؟ دروخ می‌گویی. پای یک "زن" درین بوده است. این موهای مرا دیدهای که به خاطر برس زدن به جلیقه تو، به چه رنگ درآمده است؟! آخر موهای من، این رنگی است؟ و بعد، بازی شروع می‌شود! خدا می‌داند که این صحنه، چند بار تکرار شده است. گاهی، درست حدس می‌زنی و پای، "زنی" در بین بوده است اما، بعضی وقتها هم اشتباه می‌کند. گرچه، "بهاهد" تا یکسبب.

تا یک هفته، غوغا می‌کند و غذا برایت "زهرمار" می‌شود. و اینکه، به او بگویی، آن یک هفته را چطور سر کرده‌ای، بی‌فایده است. چون باور نمی‌کند.

به چشمم. چرا خودم را آزار بدهم. دوباره پایم را روی گاز فتردم. یک فکر دیگر، بله، در ماه "تشی‌روم"، می‌گذارم برای نیمه دوم ماه زوئن، که فصل ماهی‌گیری شروع می‌شود.

چرا به؟ سن آرامش می‌خواهم و ماهی‌گیری، آرامش است. می‌روم و آن ماهی‌های بزرگ را می‌گیرم. چرا که نه؟! این، در آن لحظه، مثل یک رویا بود. به این می‌ماست که جایزه سنگین زوئن را برده باشم.

وساغل ماهی‌گیری را کرایه می‌کنم. حتماً "صاحب" فخر "اجازه" می‌دهد ماهی بگیرم. من حرفی ندارم که برای یک روز، ماهی‌گیری پنج پوند خرج کنم. آن انگیز، در میان فضای تاریک درختها، سالهاست که به‌انتظار من است. و هنوز، ماهی‌های بزرگ، در آن

احساس کردم که هنوز برای کارهای سازاقتندانه، دیر نشده است، می‌توانستم به "پودلی" بروم و به‌کارها، رسیدگی کنم. با اینکه، گشتی بزنم و پیش هیلدا برگردم و همه‌چیز را تعریف کنم. سرعتم را کم کردم. یعنی ابتکار را بکم؟ برای یک ثانیه وسوسه شدم، اما، نه، بوق‌زدم و در جاده "اکسفورد" به‌راه افتادم. تمام شد. من، وارد منطقه ممنوعه شده بودم. پله، درست است، پنج مایل آنطرف‌تر، می‌توانم به‌جیب بروم و به "سترهام" برگردم. اما، نه، احساس کردم، "آنها"، همه‌چیز را می‌دانند. وقتی می‌گویم، "آنها"، یعنی تمام کسانی که، می‌خواهند جلو مرا بگیرند.

چیزی به‌من می‌گفت که "آنها" به‌دنیال من هستند. تمام "آنها"ی که نمی‌توانند درک کنند، چرا، یک مرد می‌اسال، با دندان مصنوعی، برای آرامش خویش، به‌مکانی می‌رود، که دوران نوجوانی‌اش را در آن گذرانده است، و "آن" حرام‌سازدهائی که خیلی خوب می‌فهمند، و "آن" جناسی که بهشت و دوزخ را علم کرده است نا، مانع من "نم" شود. تمام "آنها" مرا تعقیب می‌کنند. گوئی، یک لشکر به‌دنیال من است.

من آنها را با چشم می‌بینم. هیلدا و چه‌جا در جلو هستند، پشت سر آنها، سره‌بروت کروم و مقامات بالای "سندر برنده" سوار بر "رولزرویس"، می‌آیند. و بعد، تمام مخلوک‌های "الس" بر "سوار" بر چرخ دستی و ماشین چمن‌زنی و "اوسین" ۹، به‌پیش می‌آزایند. و آن "سجاک دهنندگان روح"، و "آنها"ی که هرگز ندیدهای ولی، حاکم بر سرنوشت "تو" اند، رئیس پلیس، بانک انگلستان، هیلتر

دوچرخه، به‌طرف من آمد. به‌باد وزهای "پادوسی" خودم افتادم (البته، دوچرخه نداشتم). یک بستنی از او خریدم.

عظمتای کنار جاده را روی هم کپه کرده بودند و بوی آنها در فضا پیچیده بود. سرعتم را به‌پانزده مایل رساندم، چه، صبح آرام‌بخش و رویا انگیزی را در "فنتل فیلد" ۵، دهکده پشت وسترهام مردمی با پیش‌بند سفید و بوهای خاکستری و سه‌پای پریشت به‌وسط جاده آمد و با حرکات خود، توجه مرا جلب کرد. توقف کردم. پله، "آقای وینور" ۶ بود که در "ده" معازه داشت. قدر مسلم دنبال همه نبود. درست است، دنیال پول خورد می‌گردد.

دوباره به‌راه افتادم. اطراف، پر از ساقه‌های گندم بود و تپه‌ها، به‌رنگ سبز درآمده بودند. گندمزار، به "زنی" می‌ماند، که آدم هوس می‌کرد، روی آن دراز بکشد!

علامت جاده نشان داد که سمت راست به "پودلی" و چپ به "اکسفورد" ۷ می‌رود. من هنوز، در منطقه تحت پوشش بودم. اگر، به‌طرف غرب می‌رفتم، از راه، "اکس بریج" ۸، لندن را پشت سر می‌گذانستم. اما، به‌حکم عزیزه، راه‌خودم را ادامه دادم. یک‌توبه، احساسی به‌من دست داد.

راستش، از کاری که می‌کردم، خجالت زده بودم. و علیرغم اینکه، مساله‌ای با "هیلدا" و "سرتک" نداشتم و دوازده پوند هم، در جیبم بود. همانطور که به‌تقاطع نزدیک می‌شدم، یک وسوسه، گریبانم را گرفت. می‌دانستم که می‌خوانم تسلیم آن شوم. اما، وسوسه، ادامه داشت.

و استالین که "دوتراک" سوار دوچرخه‌اند، اسفها، موسولینی و پاپ، همه، "آنها" سر به دنبال تو گذاشته‌اند. حتی، فریاد آنها را هم می‌شنوی.

— این "آقا"، می‌خواهد فرار کند. او می‌خواهد، خودش را از "جریانات" کنار بکشد. او می‌خواهد به "لورینس قبله" برگردد. بروم دنبالش، نباید بگذارم برود.

عجیب است. آنقدر، واقعی بود که برای لحظه‌ای پشت سرم را نگاه کردم تا مطمئن شوم، کسی به دنبالم نیست. اما، فقط، "من" بودم و جاده سفید خاکی و درختان نارون.

گویا، این چیزها را "ندای درون" می‌یابند. بگذرم، سرعتم را به‌سی مایل رساندم و چند دقیقه بعد، محلی را که می‌خواستیم از آنجا دور بزنم و به "وسترهام" برگردم، پشت سر گذاشتم. بله، همین است که هست! من، بل‌های پشت سرم را خراب کرده بودم. این فکر، زمانی به‌سوم افتاد، که دندان مصنوعی جدیدم را گرفتم.

## فصل چهارم



یاد می‌آوری، و بعد از بیست سال که به آنجا برمی‌گردد، از این‌که

"گاو"ی در کار نیست، تعجب می‌کند.

همانطور که از "جم فورد هیل" بالا می‌رویم، متوجه شدم،

تصویری که از قبل در ذهن داشتم، "خیالی" بیش نبوده است. و

حقیقت این است که، خیلی چیزها، عوض شده‌اند.

حاده، اسفالت شده بود. درحالی که قبل "سنگ‌ریز" بود (من،

بامیواری آن را هیورزبر دوجرخام، حسن می‌گویم). درخت زیادی

هم دیده می‌شد. در آن روزها، درختهای بزرگ "زانی" کسار

برچین‌ها را بر کرده بودند و شاخه‌هایشان تا وسط حاده می‌آمد و

سایمانی، درست می‌کرد. اما، امروز این چهرها خرابی نبود.

وقتی بنوک تپه می‌رسیم، چیز جدیدی نظرم را جلب کرد.

در سمت راست حاده، خانه‌هایی دیده می‌شد که بامهایشان،

"برآمده" بودند و آلاچیق‌هایی از گل‌های زرد و چوب‌های دیگر

داشتند. حتماً، این قبیل خانه‌های "ارماستران" را دیده‌ای.

همان‌ها که، چاده‌های مخصوص، دارند و جلوی "در زورودیشان،

تابلوئی آویزان است.

مطمئن که قبل از این چیزها، اینجا نبوده است؟

برای لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. بله، یاد آمد. این خانه‌ها

در جایی ساخته شده بودند که قبل از، بر از درختهای بلوط بلند و

بارنگ بود. من مطمئن که قبل از، این خانه‌ها، در اینجا وجود

نداشتند.

به‌نوگ تپه رسیدم. می‌دانستم که تا یک دقیقه دیگر "لوورین

فیلد" را خواهم دید. "لوورین فیلد"؟ چرا وانمود می‌کنم که

هیجان زده نیومدم، "احساسی" که در من شروع شده بود، به‌قلیم

راه یافت. پنج ثانیه بعد، آن را می‌بینم. بله، همین جا است وایم

را روی تپه گذاشتم. با مسیح!

اولین سؤال، لوورین فیلد، کجا بود؟

نمی‌گویم که محو شده بود. گویا آن را بلعبده بودند. جایی که

من می‌دیدم یک "شهر" تمام عیار بود. به‌یاد آوردم - چطور اس را

به‌یاد می‌آورم! - که لوورین فیلد، از روی "جم فورد هیل" چطور

به‌منظر می‌رسید!

اگر اشتباه نکند، خیابان "های" نیم مایل آنطرف‌تر بود و به

خاطر وجود چند خانه دورافتاده، شهر شکل طلب به‌خود گرفته

بود. برج کلیسا و دودکش آجیواری را هم، روزی از هر چیز دیگر

می‌دیدم، ولی حالا، اثری از آنها دیده نمی‌شد.

تنها چیزی که می‌دیدم، روزی از خانه‌های جدید بود که در

طول شهر، امتداد داشت، و در سمت راست، هکتارها پشت بام

سرخ رنگ، خودنمایی می‌کرد.

اما، لوورین فیلد کجا بود؟ شهری که آن را می‌شناختم، کجا است؟

شاید، جای دیگری هست. تمام چیزهایی که "می‌دانستم"، زیر

خروارها، آجر، مدفون شده بود. از دودکشهای پنج یا شش

کارخانه‌ای که می‌دیدم، نمی‌توانستم حدس بزنم، کدامشان به

آجیواری ععلق دارد.

فکر کردم، جمعیت این منطقه که در آن روزها، دو هزار نفر

بود، باید به‌بیش و پنج هزار نفر، رسیده باشد. تنها چیزی که

تفاوت می‌کرد، قصر "بین فیلد" بود. از آنجا که ایستاده بودم،

آن را مثل یک نقطه سبزه، می‌بافتم.

شهر تا نزدیکی قصر، پیش رفته بود. همانطور که اطراف را

نگاه می‌کردم، یک اسکاداران، بمبافکن، روی تپه آمد و بر فرسار

شهر، پرواز کرد.

مثل آن بود، که بدو دنیا را می‌نگرم. دنیای واقعی و آنچه به "حباب" می‌مانست.

اینجا، همان مرزعایست که سگ، سربه‌نیال "جینجر-اچر" گذاشت. و آنها، محل رشد قارچها بود. اما، دیگر، مزرعه، سگ و قارچ در کار نبود. فقط، خانه‌های قرمز رنگ با پرده‌های کثیف و بچه‌هایی که در پناه‌رو بازی می‌کردند، واقفیت داشت.

هیچ چیز، بوی آشنا نمی‌داد. بچه‌ها برا به چشم یک غریبه، نگاه می‌کردند. آنها، چیزی درباره، لوورین فیلد قدیمی نمی‌دانستند و نام "توتو" و "دِرآل" و "گریبت" و "عمو" "آزکسل" را نشنیده بودند.

حدود پنج دقیقه بود که نوک تپه ایستاده بودم و در فضای لوورین فیلد، تنفس می‌کردم. به خودم قول داده بودم که لوورین فیلد، مثل، شهرهای کم‌شده، "پرو" ۳، محو نشده است. انتظار دیگری داشتم؟ شهرها باید رشد کنند. مردم برای زندگی به‌فضا احتیاج دارند. اما، شهر قدیمی هم نباید از بس تنگ رفت. باید، "آن" همین اطراف است. گرچه، دور آن را، به‌جای مزرعه، خانه بر کمره‌ها باشد. باید چند دقیقه دیگر، کلیسا، دودکش، نجواری، پنجره‌ها را بدر و آبخور اسبها را بسیم.

به‌انتهای تپه رسیده بودم که جاده به‌شاخه شد. من، به‌طرف چپ رفتم و یک دقیقه بعد، کم‌شدم.

چیزی به یاد نمی‌آوردم. حتی به یاد نمی‌آوردم که لوورین فیلد از کجا شروع می‌شد. تنها چیزی که می‌دانستم، این بود، که در گذشته، این حیابان وجود نداشت - یک حیابان کثیف، با خانه‌هایی

آهسته، از تپه، سرازیر شدم و خانه‌هایی را دیدم که در کپشک تپه، ساخته شده بودند. تو حتماً "اسن مایه‌های ارزان قیمت" را که روی تپه‌ها ساخته شده‌اند، دیده‌ای!

یک مرتبه خنک زد. در سنا چپ جاده، چیز دیگری وجود داشت که کاملاً جدید بود، قمرسان. نگاهی به آن انداختم. آدم همیشه نسبت به قمرسان، احساس غریبی دارد.

اما، چیزی که تشنیداً "برا نگان داد، اسن بود که در گذشته، "اینجا" وجود نداشت. در آن روزها، قمرسان، جدا از شهر نبود و حیاط کلیسا، مرده‌ها را در خود جای می‌داد. پادام آمد که اسن زمبها، مال شخصی به‌نام "بلاکت" ۲ بود. که در آن دامداری می‌کرد. و چه غمناکی. به فقط شهر رشد کرده بود و یک چمنس قمرسان وسیعی را طلب می‌کرد. بلکه قمرسان را هم خارج از شهر ساخته، بودند. تا آدم را به یاد برگ بیندازد.

حتی، سنگ قبرها هم می‌خواهند، پاد موگ را از ذهن تو دور کنند. آنها نمی‌گویند که آدم‌های، زیر "زمن" مرده‌اند، آنها، "در خواب لوورینگان" و "درگذشتگان" اند.

آن روزها، کلیسا در وسط شهر بنا شده بود و هر روز که از کنار آن رد می‌شدی، محلی را که بدر بزرگ دراز کشیده بود، و یا جایی را که خودت، روزی در آن فرو می‌ریختی، می‌دید. دین، "برده" برای ما اهمیتی نداشت و حتی در هوای داغ، آنها را بو نمی‌کردیم - یعنی از قبرها، خوب بوی ننده بودند -

با انوسیل، آهسته پیش می‌رفتم. این دیگر چیست؟ "اسناج" ۱! اسناج، برچسب‌ها و درختها و کاواها، جلوه چشم‌ام می‌رصدند.

که در پیاده‌رو بودند. در گوشه‌ای یک سبزی‌فروشی و یک میخانه، رنگ‌ورو و رفته جلب توجه می‌کرد.

سبحر بودم که این راه به‌گما می‌رود. بالاخره در کنار زنی که پیش‌بند کشتی بسته بود، نگاه داشتم. سرم را بسوزون آوردم و پرسیدم:

— خدورت می‌خواهم، چطور می‌توانم به بازار بروم؟  
— بازار؟

لهجه‌اش می‌گفت که از "لانکاشایر" آمده است — همچو از مناطق فلیوریشین —

بعد، مردی را که کشتی در دست داشت دیدم و دوباره سؤال را تکرار کردم. این بار با لهجه "گاکنی" مواجعه شدم. او برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— بازار؟ مدار سیمین، اوه، منظور تو، بازار کبک است.  
فکر کردم که شاید منظور همان باشد.  
— برو، به راست، بعد دور بزن.

راه زیادی بود. و به نظر من، مایل‌ها طول داشت. گرچه یک مایل هم نبود. خانه‌ها، مغازه‌ها، زمین‌های مواتال، تمام آنها برای تازه‌گی داشت. همه چیز جدید بود. احساس می‌کردم، دانشی هستم که به قصد صرف جانی می‌روم. تمام این مردمی که از "لانکاشایر"، لندن و حومه آن، به اینجا سرازیر شده‌اند، حسی رحمت یاد گرفتن نقاط مهم شهر را هم به خود نمی‌دهند. اما، حالا می‌دانستم که بازار شهر را تمام بازار قدیمی می‌شناسند. سر راه، به صدان بزرگی رسیدم. البته، صدان واقعی هم نبود، چون

شکل مشخصی نداشت. وسط شهر جدید چراغ راهنمایی و مجسمه "برنی" یک شتر که با تکرانی بیرواز یک عقاب را می‌گریست، دیده می‌شد. شاید، یاد آور جنگ بود. —

همه چیز بوی تاریکی می‌داد. تو، منظره این شهرهای جدید را که مثل فارچ می‌رویند، دیدهای می‌دانی که همه‌جا "سرد" است و آخر قرمز رنگ همه‌جا را بر کرده و متازها، منظر از نکلات و رادبو هستند. این هم، مثل آن بود. اما، بگریته، به خیابانی رسیدم که خانه‌های قدیمی داشت، آنجا خیابان "های" بود.

پس، اشتباه نکرده بودم. من، وجب به‌وج این خیابان را می‌شناختم. حتماً "دوست یارد، جلوتر، بازار شهر را می‌دیدید. متازه قدیمی هم باید در انتهای خیابان باشد. اما، بعد از ناهار آنجا می‌روم — می‌خواستم در "جورج" غذا بخورم.

هر چیز، خاطره‌ای را در تو زنده می‌کرد. تمام متازها را می‌شناختم. گرچه، اسمان عوض شده بود و چیزهای دیگری هم می‌فروختند.

ایسجا، متازه "لاوگرو" است! و این یکی، همان پارچه‌فروشی است و متازه "گریمت" هنوز، خواروبار می‌فروشد. اما، از آب‌خوهر ایسجا، خبری نبود.

سر راه، به یک پلیس راهنمایی برخوردیم. او نگاه می‌توانست من انداخت و چون آرم پلیس را ندید، ادای احترام نکرد. من به طرف "جورج" رفتم و حتی فراموش کردم که دودکش آب‌سوزی را ببینم. "جورج" هم سر تا پا عوض شده بود. اما، هنوز، نام "جورج" را با خود، بدک می‌کسید. حیاط آن، که شبهای شمه، با سوق کساورها و مستها بود. سه‌برابر شده بود و چند کاراز هم داشت. ماشین را در یکی از کارازها گذاشتم و پیاده شدم.

— بله "بو... شما از لندن می آید؟"

جوانی ندادم. او هرگز چیزی از من نشنیده است. اسم جورج بولینگ را هم نمی داند. جورج، بسیر، ساموئل بولینگ، که برای سی سال، مشروبات را در این مشروبات فروشی خورد. یعنی!

۲

سالن غذاخوری هم تغییر کرده بود.

اگرچه، من هرگز در آنجا غذا نخورده بودم، اما، سالن قدیمی و بخاری قهوه‌ای رنگ و کاغذ دیواری آن را به یاد می آوردم. اما، حالا، دکور آن کاملاً، عوض شده بود. به محض آنکه نشستم، با دست ضربه‌ای به دیوار پشت سرم زدم. حتی، چوبی هم نبود. کابسون، که یک زن جوان و ترکهای بود، به طرف من آمد.

ناهار، بد نبود، گوشت گوسفند، با سوس نناع. با خوردن تراب سفید و با چیز دیگری که اسم فرانسوی داشت، به آروغ زدن افتادم. اما تم داغ شد. یک زن سی ساله، که موهایی تشکی داشت و مثل بوهوا به نظر می رسید، در رستوران غذا می خورد. نمی دانستم در "جورج" اطاق دارد یا نه. و به دنبال فرصت می گشتم، تا سر صحبت را با او باز کنم.

از وقتی که به لورنس فیلد، آمده بودم، هیچ نمی دیدم و گذشته، در من جاری شده بود: "روز بازار" و کناره‌هایی که پاهای درازشان را زینر میزها ولو کرده بودند و گوشت گوساله و کمبوت می خوردند.

و حالا، سرهای کوچک، با روسری‌های سفید، لب‌های

می دانستم که ذهن آدم، خیلی زود، چیزها را از یاد می برد. ولی من، از آنچه که می دیدم، غرق در حیرت بودم. درست مثل همان وقت که از بالای "چم فورد هیل" بی بردم، که "لورنس فیلد" محو شده است. وقتی هم، که آبشخور اسپها را در محل، همیشه می دیدم، انگار، چیز تیزی قلبم را شکافت.

افسرده بودم. اما، به محض آنکه از ماشین پیاده شدم و کلاهم را بر سر گذاشتم، آثار افسردگی از بین رفت. روزی آفتابی و نشاط‌آور بود. منم سخت گرسنه بودم.

به همل رفتم. احساسی داشتم که گوشتی ناچری تمام عیار هستم، البته اگر وجود ماشین را نادیده می گرفتم — و از اینکه، لباسهای جدیدم را پوشیده بودم، احساس وجد می کردم. — فالابل آبی، با نوار سفید پارک — در یک روز خوب، رفتن به یک رستوران و خوردن غذای حساسی، کلی لذت بخش است. تصمیم گرفتم که در همل اقامت کنم. این قبیل، هتل‌ها، شش ۵ پلینگ برای غذا و اطاق می گیرند. اما، ملاقه‌هایشان همیشه نندار است و شیرهای آب هم کار نمی کنند. در آن روزها، با شش یک پلینگ، می توانستی اتاق دیگری، "جورج" تغییر کرده بود.

از روی فرش نرمی رد شدم درحالی که هنوز "بوی گچ و آجودان" را حس می کردم. یک زن جوان که لباس سیاه پوشیده بود، خواست اسم مرا نیت کند.

— شما اطاق می خواهید، آقا — چشم — استنان؟  
 مکث کردم. این برای من، لحظه صعبی بود. بسیاری از فامیل من، در حیات گلستا، جای گرفته بودند. ما یکی از خانواده‌های قدیمی سن فیلد بودیم. بولینگ اهل لورنس فیلد.

— بولینگ (حلی شمرده گفتم) آقای جورج بولینگ.

برده‌های آبی از پشت پنجره‌ها، جلوه‌های داشتند و درون و بیرون دو کبک شکلاکی با گردونی در وسط، به‌آدم چشمک می‌زدند. داخل شدم، نمی‌خواستم چیزی بخورم. فقط کجکاو بودم که "داخل" را ببینم.

آنها، نمازه و اطاق تشمین را به‌جای‌خانه تبدیل کرده بودند و حیاط‌را که پدر در آنها، چیز می‌گاشت، با مهربای سبزه، پر کرده بودند. من به‌اطاق نشین رفتم. هنوز "اشباح" جلو چشمم می‌رقصیدند؛ پیاپی، نوشته‌های روی دیوار، صدای‌های کهنه قرمز رنگ، که پدر و مادرم روی آنها می‌نشستند و "مردم" و "اعمال‌کشیه" می‌خواندند. راستش، بهتر از "جوج" "آبیا" را ترنم کرده بودند. دیده‌ای که چطور این جای‌خانه‌ها محیط‌را کم‌رور و تاریک نگاه می‌دارند؟ به‌گمانم اینهم جزو دکور باشد. گارسون، یک زن اخمو، بود. دستور جای دادم و ده دقیقه بعد، آن‌را روی میزم باضم نوع جای را می‌دانی - چینی بود و آنقدر کم‌رنگ، که تا وقتی شیر به‌آن اضافه نکردی، لکری می‌کشد، آب خالص برایت آورده‌اند. من، همانجا نشسته بودم که پدر می‌نشست. صدای او را می‌شنیدم که تک‌های از "مردم" را دربار مامین‌های پرسیده، و مردی که توسط‌تساج بلعیده شد و . . . . می‌خواند.

احساس می‌کردم که در فضای کادسی به‌سر می‌برم و اگر بدانند من که هستم، با اردنگی بیرون می‌کنند. دلم می‌خواست به‌کسی بگویم که من اینجا به‌دنیای آمده‌ام و به‌این‌جا تعلق دارم (با). خانه متعلق به‌من است.

گارسون، گسار پنجره ایستاده بود. احساس کردم اگر آنجا نبودم او، دندانهایش را تمیز می‌کرد. از کبکی که برآسم آورده بود، مقداری خوردم. کبک خانگی! تو می‌ترسستی روی آن ترمز

تراب‌خوری، و دستمال سفزه چین دار و دکور باسماهی، برای خود ساقی داشتند.

با خودم فکر می‌کردم، من دارنده بودم دارم و لباس "توهم" پوشیده‌ام، من "جوجی بولینگ" "گوجولو، هستم. و چه کسی می‌تواند یاور کند که من با "توسیل" خودم "به‌لووربین فلدا آمده‌ام. و بعد، گرمای تراب، تمام بدنم را در گرفت. چنان‌اسم را بستم و جسمم کسرم لباسهای زبی را که بوهای فشنگی داشت، درآوردادم. بعد از ظهر هم، که در سالن هتل، روی صندلی چرمی دراز کشیده بودم، به "همین فکر می‌کردم. راستش را بخواهسی امیدوار بودم که آن زن وارد شود تا او پنچول بکشد. اما او خودش را آفتابی نکرد.

از هتل بیرون رفتم و به‌طرف بازار به‌راه افتادم. نمازه؛ سبزه است. بیست و یک سال پیش، روز دفن مادر، از کارش گذشتم و نوجوهی به‌آن نیکردم. اما، حالا که به‌یاد "خانه" افتاده‌ام، فکر دیدن آن و سوسام می‌کردم.

از کنار نمازهای که آن روزها، لمسانی بود، رد شدم. با آنکه اسمش عوض شده‌بود، اما هنوز یک نمازه لمسانی بود و از داخل آن، بوی صابون می‌آمد.

نمازه - نمازه ما - بیست یازده آنطرف‌تر بود و جلوس در آن و روی به‌امرو یک بابو به‌جسم می‌خورد؛ جای‌خانه "زندگی" - قهوه - کبک خانگی

عجب! بس جای‌خانه شده است. فکر می‌کردم با یک نمازه قصاری و یا آهنگری، بواجه نمود. خلاصه این‌طور هرچیز را به‌جز، بذرفروشی داشتیم. این سبزه است که فکر کنی چون در یک "خانه" به‌دنیای آمده‌ای، تا آخر عمر، حقی نسبت به‌آن داری.

بندی، کیک خانگی یا مارگارین و تخم مرغ .  
 - خیلی وقت است که در لوورسین فیلد، زندگی می کنید؟  
 او، شصتونه نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. اما من  
 ادامه دادم :

- من اینجا زندگی می کردم . در دوران خوش گذشتم .  
 باز جوانی شنیدم . او نگاه سردی به من انداخت و دو مرتبه  
 به پنجره خیره شد . شاید برای یک زن کارسون ، خیلی زیاد بود ،  
 که با مشتیها کپ بزند ! یا اینکه فکر می کرد می خواهم با او "روزی"  
 هم "بیزیم" . چقدر خوب می شد اگر به او می گفتم که من در این خانه  
 به دنیا آمده ام . حتی اگر باور هم نکند ، باز برایش جالب نیست .  
 او ، هرگز اسم "ساموئل بولینگ" ناچر بندرو غله ، را نشنیده است .  
 حساب را دادم .

به دنبال کلیسا می گفتم . چیزی که از آن وحشت داشتم ، مواجه  
 شدن با یک "آشنا" بود . اما ، نگرانم می خورد بود . حتی ، یک چهره  
 آشنا هم ، در خیابانها ، دیده نمی شد . مثل آن بود که آدمهای  
 جدید همه جا را اشغال کرده بودند . وقتی به کلیسا رفتم ، فهمیدم  
 که چرا ، قبرستان دیگری ساخته اند . حیاط کلیسا پر شده بود و  
 نصف قبرها ، به کسانی معلق داشت که آنها را نمی شناختم . اما یائس  
 گور آشیایان کار راحتی بود . در میان قبرها گفتم ، گورکن ، غلظها  
 را تازه کنده بود و بوی ناستان می آمد .

تمام کسانی که می شناختم مرده بودند . "گراویت" ، "قصاب"  
 ، "بشکل" ، "پدر فروش" ، "ترو" ، کسی که "جورج" را اداره می کرد .

1. Garawit 3. Taro

2. Venicall

خانم "هیلر" شیرینی فروش و بسیاری دیگر ، در آنجا ، آمده بودند .  
 گور ، "شوتز" و "ودرال" زوهری هم بود ، گوشتی هنوز در کلیسا به  
 آوازخوانی مشغول بودند .

"گریمت" تیر ، زسر یک سنگ مرمر بزرگ ، به شکل خوراکی از  
 گوشت گوساله درآمده بود . "هوزر" پیر ، با آن دندانهای زرد شده  
 از نیناکو ، "لاوگرو" با آن ریش انبوه قهوه ای رنگ و خانم "رامپلیگ"  
 و بوش و "بروزر" مالک مزرعه "میل" ، به خاک تبدیل شده بودند .

قبر ، پدر و مادرم را که در کنار هم بودند ، یافتم . گور عممو  
 "ازکیل" کمی آنطرف تر قرار داشت . وقتی بعد از بیست سال ، قبر  
 پدر و مادرت را می بینی ، چه "احساسی" به تو دست می دهد؟ من  
 نمی دانم که "احساس" تو ، چگونه باید باشد . اما "احساس" خودم را  
 می گویم . چیزی "احساس" نکردم ! پدر و مادرم ، در ذهن من  
 جاری اند و فراموششان نکردم . گوئی ، هنوز در جایی وجود دارند .  
 مادر در پشت فوری قهوه ای رنگ و پدر ، با سر طاس و آردی و سیبل  
 خاکستری و میبک در میسایم ، هنوز ، برای من زنده اند .

این جمعه های پر از استخوان ، گویا دیگر به کار کسی نمی آیند .  
 همانطور که در قبرستان ایستاده بودم و فکر می کردم ؛ وقتی زیر  
 خروارها خاک مدفون شده ای ، چه "احساسی" داری؟

تاگهان ، سایه ای به رویم سنگینی کرد . یک سبب افکن بود که  
 بین من و خورشید ، حائل شده بود . مثل اینکه ، منطقه بر از آنها  
 بود .

به داخل کلیسا رفتم . از آخرین باری که آن را دیده بودم .  
 فرق زیادی نگرده بود . فقط ، حیاط آن ، مرده های بیشتری را پذیرا  
 شده بود ، حتی بالشهای زیر زانوئی ، همانطور کرد آلود باقی بودند  
 و بوی جنازه از آنها به مشام می رسید . سانس کلیسا ، هنوز نیمکت

به نظر من ، ۶۵ سال داشت و آخرین باری که او را دیدم ، چهل و پنج سال از سنش می گذشت . درست ، هم سن و سال ، قلبی من بود . اما ، به محض اینکه او را دیدم ، تکان خوردم . او جوانتر شده بود . در زمان بچگی ، تمام آدمهای بالای چهل سال را ، کشتی های کشتی های دانستم که از دور خارج شده بودند . یا مسح ! من خردم چهل و پنج سال داشتم ، و این مرا ترساند . همانطور که از قبرستان خارج می شدم ، فکر کردم ، چیزی بیش از یک لاشه کشتی نیستم .

البته ، من به سنم چندان حساسی ندارم . چرا باید دانسته باشم ؟ من چاق هستم ، اما ، ندرست و سلامتی و مهربانم بخوام ، می توانم بگویم . یک گل سرخ ، برای من ، همان بوی ، بیست سالگی ام را دارد . اما برای گل سرخ هم همین طور است ؟ یک دختر هجده ساله ، به طرف قبرستان می آمد - گوپا - جواب من را دادند - از فاصله دویاری من گذشت و نگاهی کوتاه ، اما دوستانه به من انداخت . او در مدت بیست سالی که من از لوورین فیلد دور بودم ، به دنیا آمده است و تمام خاطرات من برای او بی معنی اند . به "جوزف" برگردم . می خواستم لمی تز کنم . اما بار نیم ساعت دیگر بازمی بند . مدتی گذشت و بعد ، همان زنی که بوهای فشنکی داشت و فکر می کردم بوهه است ، به بار آمد . دلم می خواست سر صحبت را با او باز کنم . می خواستم به خود بقبولانم که زندگی در یک پیراجاریست ، حتی اگر یک پیر ، دندان مصنوعی داشته باشد .

و این خیلی خوب است . همانطور که کار بخاری بدون همون ایستاده بودم ، گفتم :

— چه فرای خوبی !

داشت . نیکم ما هم آمیجا بود . و آن ، بیگنی است که "ورنال" روی آن می نشست و آواز می خواند . از پشت سرم ، صدای پا شنیدم . کشتی کلیسا بود ، همان "بترتون" "ا" پیر ، که در آن روزها هم کشتی کلیسا بود ! گرچه بوهایش کاملاً سفید شده بود . اما فسورا " او را شناختم . اما او مرا شناخت . من ساج چاقی بودم که لباسی آبی داشتم و برای کودکی آمده بودم . او سلاج می کرد و همان حرفهای همیشگی را تحویل داد - اینکه سبک قدیمی کلیسا به دوران "اکسترن" برمی گردد و غیره - و بعد ، مرا دور گرداند تا چیزهای کلیسا را نشانم دهد .

من ، مثل یک سنگ به دنبال او روان بودم . اما ، باید می گفتم که من این کلیسا را می شناسم ؟ باید می گفتم که من "جوزف بولینگ" پسر "سائوئل بولینگ" هستم ؟ - اگر مرا هم نشناسد ، حتماً پدر را به یاد می آورد - باید می گفتم که برای ده سال به این کلیسا می آمدم و عضو دایره قرائت بودم ؟ نه ، نباید می گفتم .

دنبال او می رفتم و من و من می کردم . درست مثل وقتی که کسی به تو بگوید این مال ۱۰۰ سال قبل است و تو نمی دانی چه بگویی ، جز اینکه ، به اینطور نیست .

فکر کردم ، بهتر است همانطور "غریبه" باشم . شش پنس در صدوق کلیسا انداختم و خارج شدم . اما ، چرا ؟ چرا خودم را معرفی نکردم . من که او را می شناختم . اما ، راستش را بخواهی ، تغییرات او ظرف این بیست سال ، مرا به وحشت انداخته بود . شاید بگویی حتماً "بهتر شده بود" . اما نه ، جوانتر به نظر می رسید !

شروع بدی نبود . البته گفتن اینکه ، من شما را قبلاً "جانی" دیدم ، بهتر است . ولی ، موفقیتی نصیب نشد ، چون ، پاسخی نیشدم . زن همانطور که روزیامه می خواند ، نگاهش به من انداخت . نگاهش آندر سنگین بود که پنجره را می بست . و چشمان آبی او ، مثل گلوله ، درونت را می شکافت . و من ، به آشنایه خود می پردم . او ، جزو آن بیوه‌هایی بود که به سالن رفتن می آیند . او ، از طبقه متوسط مرفه بود . شاید دختر یک آدم‌سوال بود و به آن مدرسه‌هایی رفته بود که در آنجا "هوکس" بازی می کنند .

به بار رفتن تا قبل از غذا ، چیزی بنوشم . منصدی بار ، دختری بود که بازوانی گوتنالو داشت و به نظر می آمد که خواهد همان دختر کارسون اخمو باشد . آنچه مزه همیگی را نداشت . من آنچه‌های دره‌سبز را که بخاطر داشتن گچ ، بزه خصوصی داشتند ، به یاد دارم . به منصدی بار گفتم :

— هنوز "سرمز" ها آنچه‌سازی دارند ؟

— "سرمز" ها ، نه آقا ، قبل از اینکه ما به اینجا بیایم ، رفته بودند .

و بعد ، اسم کسانی را که آنچه‌سازی را می گردانید . به من گفتم . دو مرد "دارت" بازی می کردند و یکی دیگر ، با یک دستگاه قمار روز می رفت . اسم آنها را پرسیدم . نام آشنائی برام نبودند . دختری می گفت که پنج سال است در آنچه‌سازی می کند . گفت :

— من ، در دوران خوش قبل از جنگ ، اینجا زندگی کرده‌ام .

— قبل از جنگ ؟ خوب ، حالا هم خیلی من به نظر نمی آید ؟

— چرا ، تغییراتی کرده‌ام .

دختر می گفت که در یکی از کارخانه‌ها ، بمب می سازند و نزدیک "والنون" یک فرودگاه نظامی وجود دارد . و کمی بعد ، حرفهای ما

به جنگ کشید . من آمده بودم تا درباره جنگ چیزی بشوم ، اما ، . . . خوب چه می شود کرد ؟! این قضائی است که در آن تنفس می کنیم .

به آنچه‌سوزم نگاه کردم . نوع مرغوبی نبود . مزه تلخی داشت و بوی گوگرد می داد . مواد شیمیائی ! می گویند آنچه‌سوزی انگلیسی که این روزها ساخته می شود ، بر از مواد شیمیائی است .

پرسیدم — راستی ، این روزها ، کی در حال "زندگی" می کند ؟

ما ، به قصر لوورسین فیلد "هال" می گفتم .

مردی که با دستگاه قمار در رفتن گفت :

— منظور تو ، قصر بین فیلد است ؟

دختر گفت — او ، قصر بین فیلد . بله ، دکتر "مزال" در آنجا زندگی می کند .

— دکتر مزال ؟

— بله آقا ، می گویند شصت مریض دارد .

— مریض ؟ بیمارستان شده ؟

— البته ، بیمارستان کهنه ، بیشتر یک آسایشگاه است . بیمارهای

روائی را به آنجا می برند . — خوب ، چه انتظاری غیر از این داشتید ؟

از خواب برخاستم . دهام بوی بدی می داد و تمام استخوانهایم درد می کرد . حتماً "در مشروب زیاد مریضی کرده بودم . برای چند

آنها، برجی را که حاشیه قرمز و سفید و آبی داشت با خود حمل می‌کردند. روی برج با حروف درشت نوشته شده بود: انگلستان آماده است.

مرد سلامتی، که موهای سیاهی داشت و قیافه‌اش نشان می‌داد که آدم خنکی است، از میزای بیرون آمده بود و آنها را تماشا می‌کرد. با او بر صحبت را باز کرد.

— این بچه‌ها چکار می‌کنند؟

— نترس. منت ازش. اونم خانم "توئیز"ه.

باید حدس می‌زدم که او خانم "توئیز" است. از چشماش پیدا بود. همان طور که از مطالب می‌گذشتند. صدای او را که شباهت به سرگروهیان نبود، شنیدم که فریادگشان می‌گفت:

— "مونیکا" آ. پایت را بالا بیاور!

و بعد، برج دیگری را دیدم که روی آن نوشته بود:

ما آمده‌ایم، تو چطور؟

برسندم — چرا رژه می‌روند؟

— نمی‌دونم. شاید بیاور تبلیغ باشه.

البته، منم می‌دانستم. ذهن بچه‌ها را باید آماده جنگ کرد. بمب افکن‌ها مثل کریسمس در راه هستند و احساسی به‌تو دست می‌دهد، که گریزی از آن نتوانی یافت. پس بازبریزمین برو و خفه‌خون بگیر.

دو هواپیما از طرف "التون" به‌سوی شهر آمدند. با مسیح! وقتی شروع شود، برای ما حکم باران را خواهد داشت و با آماده شدن صدای اولین بمب هستم.

دقیقه، وسط فرسایندام و هیچ حرکتی نکردم. حتماً "گاهی اوقات احساس کسالت کرده‌ای! یک نفر، زیر گوتم زبانه می‌کرد" پیروم، چرا چهار دست و پا به‌این زندگی چسبیده‌ای؟ ولش کن. دهانت را زیر شمر کار بگیر."

دیدانهایم را تسم و به‌طرف پنجره رنتم. روز دلچسبی بود و آفتاب بر پام خانه‌ها خودمانی می‌کرد. شعدهای‌های صورتی، منظره مطبوعی داشتند. با اینکه ساعت ۸/۵ بود، اما جمعیت در خیابان موج می‌زد. مثل آنکه در ضروری لندن بودم. بچه‌محمل‌ها در دسته‌های دو نفری و سه‌نفری، به‌طرف بازار در حرکت بودند. همان احساسی که روز قبل به‌سرازم آمده بود، دوباره، وجودم را فرا گرفت. سودجوی‌های امنیتی! بیست هزار خراکار! و هیچکدام اسم مرا هم نمی‌دانستند. و من، بی‌برود جانی و مظلومی‌بردم که از پنجره آنها را نظاره می‌کردم و مبهلتی می‌یافتم که هیچ‌کس مطلقاً به‌شنیدن آنها نداشت.

با مسیح! شیخی در کار نبود. من خود "سبح" بودم. من مردعام و آنها زنده‌اند.

اما، بعد از صبحانه — سوسیس، جگر کباب شده، نان تست و مریا و یک لیجان قهوه — خالم سهرت شد.

خدای من! من شیخی بیش نیستیم، و یک شیخ خواهم ماند. من می‌روم تا مکانهای کهن را ببایم و شاید بتوانم، شرایطی را که زادگاهم را از من زبوده‌اند، افسون کنم.

سهرت رفت. اما، هنوز از بازار دور نشده بودم که چیزی مرا بگفت داد. بچهای چهارمتری رژه می‌رفتند. — کابلای "نظامی" مایه — وزنی جلو آنها حرکت می‌کرد. درست مثل آن بود که سرگروهیان است.

می کردند .

منازه "گرمیت" هنوز یک خواروبار فروشی بود . اما به وسیله "اینترنشنال" اداره می شد . این تو را به یاد قدرت این شرکت‌های بزرگ می‌اندازد که چطور به چه فشنگی بیرون دندان کردی مثل "گرمیت" را می‌بلعند . من شرط می‌بندم ، که اودر دوران رونق ، ده یا پانزده هزار بوند اندوخت تا آن را با خود به‌همت ببرد . "سارازین" ها ، هم‌سایه که پدر را به آن روز نشانند نمسه دیگری در شهر زده بودند و اناشیه ، دارو و وسایل آهنگری هم می‌فروختند . دو روز بود که برسه می‌زدیم و غرولند هم سعی کردیم (گرچه ، گاهی هوس آن به‌سرم می‌انباد .) تا آنجا که توانسته بودم ، مشروب خورده بودم .

مشروب خواری را از زمان ورودم به لوروسین فیلد شروع کردم و نیم ساعت به‌بار شدن مشروب فروشی‌ها ، رانم از دهانم بیرون بود و لاله می‌زدم .

می‌دانی ، گاهی اوقات فکر می‌کردم ، اگر لوروسین فیلد محو شود ، برای من چه اهمیتی دارد؟ اما ، پس چرا به‌اینجا آمده‌ام ؟ فقط برای اینکه از خانواده‌ام دور باشم ؟ برای آنچه که می‌خواستیم بگم و نمی‌کردم ، دلیلی نمی‌یافتیم .

بعد از ظهر ششم ، از یک منازه لوازم ماهی‌گیری ، در خیابان یک چوب ماهی‌گیری خریدم و از فضای آنجا ، به‌وجود آمدم . اگر ، چیزهای دیگر عوض شده بودند ، این یکی مغسبری نگرده بود - چون ماهی‌ها هم عوض نمی‌شوند - برای منازه‌دار مسخره نبود که سر در جانی از او چوب ماهی‌گیری می‌خرید . با او گفتم هم درباره‌های ماهی‌گیری در تمبر ، عمل و خرگوش آب بزرگم :

امیدوار بودم که به‌فصل بین فیلد بروم و ماهی بگیرم .

به محل‌های دیگر شهر رفتیم . دو روز در شهر برسه زده بودم و کسی هم مرا نشناخته بود . من یک شیخ بودم و به چشم نمی‌آیدم . عجیب بود ، عجیب‌تر از آنچه که به‌وصف آید . آن داستان "آج" جی ، ولز ، "آ" را درباره مردی که در آن واحد در دو جا بود ، خوانده‌ای؟ - او در خانه‌اش بود ، اما به‌جای میز و صندلی ، امواج دریاست . او در اتاقش می‌چرخید ، اما به‌جای میز و صندلی ، امواج گف آلود و جانورهای دریایی می‌دید . بله ، منم همین احساس را داشتم و برای ساعتها در دنیای خودم که دیگر وجود نداشت .

همانطور که می‌رفتم ، قدم‌هایم را می‌شوردم و فکر می‌کردم . بله ، اینجا ، همان جاییست که مزرعه‌ها ، شروع می‌شد . بزرگین‌ها ، از خیابان می‌گذشتند و به‌آن خانه می‌رسیدند . آن پمپ روغن ، یک درخت نارون بود و این خیابان ، همان ، کوچه‌ایست که با "گتی" سیمنز "در آن قدم می‌زدیم و تشنگ می‌چیدیم" .

شاید ، در جزئیات اشتباه می‌کردم ، اما روی هم رفته ، درست حدس می‌زدم . نمی‌شود باور کرد کسی که در اینجا متولد نشده باشد ، بداند این خیابانها ، در بیست سال پیش ، مزرعه‌های کوچکی بوده است . ساختمان شورای شهر ، همان مزرعه "میل" است . و آبخور کاواها ، همان جا که من اولین ماهی‌ام را گرفتم ، خشک شده بود و روی آن را ساختمان کرده بودند .

فقط ، خانه‌های فریز کوچک به‌شکل دیده می‌شد . پشت شورای شهر ، خیابان کمی باریک می‌شد ، اما بناها نهایت سعی خود را کرده بودند . وسط شهر قدیمی ، تغییر زیادی نگرده بود و بسیاری از مغازه‌ها ، با آنکه آسمان عوض شده بود ، همان کار فنی را

برای ترساندن ماهی‌ها، کافی به‌منظر می‌رسد. تازه، من که شک داشتم، اصلاً ماهی درکار باشد! یعنی، تمیز هموز ماهی دارد؟ قسم می‌خورم که آب نیز مثل گذشته نیست شاید بگوئی حیالاتی شده بودم، اما این طور نبود. من می‌دانستم که آب عسوف شده است. من آب نیز را به‌یاد داشتم. همان آب سبزرنگ تیفای را می‌گویند. و حالا، تشریح از روغن فایق بوتوری، روی آن را پخته‌اند و آب را به‌رنگ فیهوای درآورده‌اند!

کمی بعد برگشتم. نمی‌توانستم صدای گرامافون را بیش از این تحمل کنم. البته، امروز یکشنبه است. اما، می‌دانستم که دیگر برنخواهم گشت.

مردم از کنار من می‌گذشتند. مردم خوشسوار و به‌نگاه که اکثرشان هم جوان بودند. خودم را روی یک ترازو وزن کردم. این ماشین‌ها کفیبیتی هم می‌گند. نوشتی از آن خارج شد:

نو مالک هدایای استثنائی هستی. اما به‌عناظر فروتنی بیش از اندازه یاداش خودت را نگرفتی. این چیز، قابلیت ترا باجهیز جلوه می‌دهد. تو بیش از اندازه علاقه‌داری که در حاضیه باثنی و به دیگران اجازه دهی که به‌عناظر آنچه تو انجام داده‌ای، افتخارکسب کنند. تو حساس و جذابی! و همیشه به‌دوستانت وفاداری و شیدای!

هم مجذوب جسی مخالف هستی. بزرگترین اشتباه تو، سخاوت است. یتکار دانسته باشی. ترفی می‌گسی. وزن ۱۴ سنگ و ۱۱ پاوند.

طرف سه‌روز گذشته چهار پاوند چسای شده بودم. باید کار مشروب باشد.

صبح یکشنبه دودل بودم که به‌ماهی‌گیری بروم یا نه. فکر کردم که چرا نه؟ و بعد پیش خود گفتم، این همان کارست که در روایتش به‌سر می‌بری، اما، انجامش نمی‌دهی. بعد از ظهر، سوار ماشینم شدم و به‌تورنورد و آب و رفتن. می‌خواستم، رودخانه را واریسی کنم و فردا صبح ماهی‌گیری را بردارم و دلی از مزار درآورم.

از روی چشم‌نورد هیل گذشتم. در ماشین تبه، جاده مسخر می‌شود. از ماشین پیاده شدم و راه اندام. آه خانجهای سیلابی فریز و سفید کوچک، در اطراف جاده، سبز شده بودند. محوطه بر از ماشینم نبود و همانطور که به‌رودخانه نزدیک می‌شدم، صدای گرامافون، گوشم را نوازش می‌داد.

با مسح! جای سوزن انداختن نبود. جایی که باید چندین‌بار بر از آب باشد، چاهخانه و دکه شیرینی و سستی فروشی بود. من، اینجا را به‌یاد دارم. مایل‌ها در آن راه می‌رفتی و فقط یک است سوار می‌دیدي. هر کس برای ماهی‌گیری، جای ششمی داشت. گاه، یک بعد از ظهر در آن جا می‌نشستم و ماهی می‌گرفتم.

این من بودم که می‌گفتم آدم بزرگ‌ها به‌ماهی‌گیری نمی‌روند؟ یا چشم‌کار می‌کرد، ماهی‌گیر دیده می‌شد! به‌ناظم رسید شاید عضو گلوب ماهی‌گیری باشد.

رودخانه از فایق موج می‌زد - بادبانی، پاروشی، بوتوری - و احسای حای حوان و غلاف، درون آن صیغ می‌کشدند و داد و نوال می‌کردند. اکثرشان هم گرامافون داشتند. شیطلهای مظلومی که با فایق بوتوری، این طرف و آن طرف می‌رفتند و می‌خواستند ماهی بگیرند.

آب، کثیف و متلاطم بود و کسی هم چیزی نمی‌گرفت. دریغ از یک ماهی مسطلی! راستی چه انتظار داشتند، یک چنین جمعیتی

۴

به "جورج برگتسم" و یک فئان جای جوشیده خوردم. چون بکشید بود، بار یکی دو ساعت دیرتر باز می کرد. در خشکای بعد از ظهر بیرون رفتم و اطراف کلیسا را تماشا کردم. از بازار می گذشتم که متوجه زنی شدم. به محض دیدن او، احساس بخصوصی به من دست داد و به نظرم رسید که قبلا "او را جایی دیده‌ام". تو هم از این احساسها داشته‌ای! صورت او را نمی دیدم و با آنکه از پشت سر هم چیزی قابل تشخیص نبود، اما قسم می خورم که او را می شناختم.

او، در بالای خیابان "های" به طرف راست، یعنی همانجا که قبلا "مغازه نمو" از کپل" بود، رفت. احساس می کردم که او به لوورسین فیلد قدیمی عطفی دارد و من او را می شناسم. اما، به نظرم آمد که از اهالی "بلجایی غربی" است. و این به شدت مرا تکان داد. پس باید احتیاط می کردم، چون ممکن بود که به هیلدا، چیزی بگوید. فاضلهام را با او حفظ کردم و چاق و بلند قد بود و چهل یا پنجاه ساله او را ورنه انداز نمودم. او، چاق و بلند قد بود و چهل یا پنجاه ساله به نظر می رسید. و روی هم رفته، زن تلخه‌ای بود. هنوز او را نشناخته بودم اما، احساس می‌کنم که او را قبلا "جایی" دیده‌ام. شاید، حرکات او مرا به این فکر انداخته بود. او به یک مغازه شیرینی فروشی رفت. از همان مغازه‌های کوچکی که روزهای بکشید باز هستند. زنی که صاحب مغازه بود، جلو در، خودش را با چسباندن یک کارت پستال، مشغول کرده بود.

من هم ایستادم و وانمود کردم که بهترین را تماشا می کنم. من از آن دو زن حدود پانزده یارد فاصله داشتم و حرفهای بی معنی آنها را تا حدودی می شنیدم. با خودم گفتم، خوب چه انظار می داشتی؟ از حرف زدن با یک سنگ چه چیز عاید می شود؟ گرم شده بود. به طور قطع زنی که دنبال می کردم، همسر یک کاسب بود. من فقط می خواستم بدانم از مردم لوورسین فیلد قدیمی است یا نه. وقتی به طرف من برگشت و توانستم قسمتی از چهره اش را ببینم، یک خوردم. با مسیح "السی" بود.

بله، من اشتباه نکرده بودم. آن مجوزه "السی" بود. تکان خوردم و برای یک آن، همه چیز جلو چشمانم به رمی آمد. از آن می ترسیدم که مرا شناسد. اما او نگاهی به من انداخت و واکنشی نشان نداد. دوباره به راه افتاد و منم به دنبالش روان شدم. کار خطرناکی می کردم. چون ممکن بود متوجه شود که به دنبال او هستم و درباره من، کجگاری کند.

کبار دیگر او را ورنه انداز کردم. چهره او، اثر بدی روی من گذاشته بود. هست و چهار سال، چه به روز یک زن می آورد. دختری که هست و چهار سال پیش، پوششی شیری رنگ و دهانی قرمز و موئی طلایی داشت، امروز، زنی تلخه و بدینما شده بود که روی پاشنه اش تلوتلو می خورد. این وحشتناک است.

من، از اینکه یک مرد هستم، احساس شغف می کنم. هیچ مردی به آن روز نمی افتد. من چاق هستم و اندام مناسبی ندارم اما به هر حال "فالمی" دارم، ولی "السی" چاق نبود، آدم بی غورهای بود که نورا به یاد لاشه گوشت می انداخت. مسافت زیادی به دنبالش رفتم. بالاخره وارد مغازه‌ای شد. بله، مغازه خودش بود. بیرون

مادم . روی وپوش این عبارت به چشم می خورد "جی - کوکسون" ا  
 قناد و تیباکوفروش .

پس "السی" حالا خام "کوکسون" نامیده می شد . به نظرم رسید  
 که چیزی بخرم . چشم به پیه های ارزان قیمت افتاد و داخل مغازه

شدم . از آن می ترسیدم که مرا بپاشند .  
 او ، به اطاق پشت مغازه رفته بود ، اما ، وقتی به روی پیشخوان  
 زدم ، سپردن آمد . برای اولین بار ، کابل "صورت" او را دیدم و به  
 شدت یک خوردم . وقتی به صورت آدم جوانی نگاه می کنی ، حتی  
 یک بچه ، باید بتوانی او را در پیروی جسم کنی ، اما من هرگز درباره  
 السی به این فکر نیفتاده بودم .

تو چه بر آن پیرزنهایی را که صورتی سگ مانند دارند ، دیده ای ؟  
 آرواره های آویزان ، دهانی که در گوشه های جمع می شود و چشمانی  
 فرورفته ، درست مثل یک سگ .

من ، میلیونها از این صورنها دیده ام . گوپا ، از نظر "السی"  
 پس من و "آدم" فرقی وجود نداشت و من مشتری چاق و غریبایی  
 بودم که هیچ جذابی در او نبود . می بینی که چای می خورم ؟  
 او حتی وجود مرا هم فراموش کرده بود .

با همان لحن عجیب و غریب کاسب کارها گفت :

- نام علیگ .

- یک پیه می خواهی .

- پیه . بدار پیه . به چای دانه تم . کجا بود - آها اینها لاش .

با لحن بدی حرف می زد . شاید هم معیارهای من فرق کرده

بودند . اما نه ، او عادت داشت که "برنز" باشد و به همین جهت

I. G. Cogson

عضو دایره قرائت شده بود .

از زیر پیشخوان ، چمبای بر از پیه آورد . منم آنها را زیرورو  
 کردم و گفتم پیه می خواهم که کپریانی رنگ باشد .

- کپریانی ؟ فکر نمی کنم داشته باشم .  
 بعد به پشت مغازه رفت و صدا زد :

- جو - ر - ج .

پس اسم شوهر او هم جورج است .

- جورج ، اون یکی چمبای پیه رو کجا گذاشتی ؟

جورج به مغازه آمد . آدم ریزواندانی بود و شلوار کوتاه و سیلی  
 زرد رنگ داشت . سرش هم طاس بود و آرواره اش مثل آنکه چیزی  
 نمنخور کند ، می چنبد . مشخص بود که چایش را نیمه تمام گذاشته  
 است . هر دو نفرشان شروع به گشش کردند .

چقدر عجیب بود . تمام موجودی مغازه آنها ، حدود چهل  
 پانصد می اوزید . من "السی" را در حالی که "من و من" می کرد و به  
 دنبال چمبای پیه بود ، نگاه کردم . احساس سردی به من دست داد  
 و تو باید یک چنین احساسی داشته باشی تا بدانی که چه می گویم .  
 باید دختری را که بیست و چهار سال پیش دیده بودی ، حالا ببینی  
 شاید بتوانی احساس مرا درک کنی .

اوقاتی را که کنار "گدزنده بودم . به یاد آوردم . آن  
 شبهای ماه جولای و درختان فندق .

و او حتی مرا نشانده بود . اگر به یاد می آورد ، چه احساسی  
 می کرد ؟ هیچ . شاید به خاطر کارهایی که با او کرده بودم ، عصبانی  
 هم می شد . من رفتار بدی با او داشتم و در افسان جایی هیچ شکی  
 نیست . او خیابانی شد ، راستی ، چند نفر از زنان خیابانی شده اند .  
 خانم کوکسون ، نژادفشنده زیست و در نهایت تلافی درگذشت .

اگر آدم خوشبختی باشد . یک چنین ، با منی خواهد داشت .

جمعه صبح را یافتند و البته ، صبح کهربائی رنگ هم در آنها وجود نداشت .

— نمی‌دونم ، کهربائی رنگ داریم یا نه . اما چیزی خوبی داریم .

— من کهربائی رنگ می‌خوام .

— چیزی خوب دیده‌ای هم داریم . مثلا " اس یکی روانستحان

کسین .

آن را نگاه کردم . شاید فکر کنی به خاطر السی آن را خریدم ، اما نه اینکار را نکردم ، من صبح نمی‌ختم .

— نه ، به‌درد من نمی‌خورد ، کوچکتر نداری ؟

بالاخره باید چیزی می‌خریدم . جورج دوم یا سوم یا چهارم ! درحالی که سبیل هایش را می‌جوید ، یک صبیب را درون پاکت گذاشت .

ملوم بود که هنوز به خاطر نیمه‌تام ماندن جایش دلخور است . پول را دادم و سیرون آمدم . و این آخرین باری بود که السی را دیدم .

به جورج برگشتم و لذا خوردم . و کمی بعد ، فکر سینما رفتن به‌سوم افتاد . اما به‌جای آن به یک مشروب فروشی شلوغ رفتم . و روز بعد ، با حالی بدتر از روز قبل ، از خواب برخاستم .

۵

اما باید به‌فصل بین فیلد می‌زدیم . از روزی که به‌بین فیلد آمده آن روز صبح حال خوبی نداشتیم .

بودم . فقط به مشروب خوارگی پناه برده بودم . چون از ساجه پنهان ، کار دیگری نداشتیم .

طبق معمول هر روز به پشت پنجره رفتم و بردم و بچه‌مصل‌هایی را که با عجله این سو آن سو می‌رفتند ، نشاناً کردم . دشمنان من ، فانتاسی که شهر زبر پایشان می‌لرید .

هنوز دندانهایم را نگذاشته بودم و معدوم برای یک آمیبرین و یک فنجان چای الساس می‌کرد . اما ، تمام فکر من ، به دنبال آبگیر

فصل بین فیلد بود . تیزر آلوده به‌روغن موتور بود و می‌خواستیم بدانم که چه سر آبگیر فصل بین فیلد رفته است . شاید ، هنوز

لایلهای درختان بود و کسی از آن خبر نداشت . حدود ساعت ۴/۵ بعد از ظهر ، با ماشین به‌راه افتادم . از روی

تپه به‌سخت راست رفتم و دور زدم و راه فصل بین فیلد را در پیش گرفتم . کمی توقف کردم تا جاده را وارسی کنم . درختهای راست

هنوز سر جایشان بودند . خدای من چطور این امکان دارد ؟! ما ماشین را در گوشه‌ای نگاهداشتیم و پیاده به‌راه افتادم .

همه چیز ، سر جایش بود . همان آرایش و همان برگ‌ها . نمی‌توانستی باور کنی که سه‌مایل آن طرف‌تر ، غوغای شهر بیدار

می‌کند . خدای من ، همه‌چیز درست است . اینجا همان محلی است که سید لاؤگرو ، به‌ما گفت که خرگوشها چطور می‌زایند . و آن روزی

که اولین ماهی را گرفتیم ، جلو چشممان مجسم شد ، چهل‌سال پیش . درختها را که رد می‌کردی به‌فصل بین فیلد می‌رسیدی . بوجین

گیمه ، دیگر وجود نداشت و به‌جای آن ، یک دیوار بلند آجری به چشم می‌خورد . به‌این فکر بودم که چطور به‌داخل فصل بروم . تا

اینکه به‌نظم رسید به‌آنها بگویم زخم دیوانه است و می‌خواهم او را بستری کنم . با لباسی که داشتیم ، می‌شد گفت که زخمی دیوانه در

— بزرگ شده! آقای عزیز، ما اجازه نمی‌دهیم "آبرین فیلد" بزرگ شود. ما از اینکه جزو استثنای اینها هستیم، به‌خودمان می‌بالیم.

— منظوم در مقایسه با قبل از جنگ بود. من در آن موقع سرچرخه بودم.

— آوه، بدون شک، من در آن موقع به‌دینا می‌آمده بودم. اما اینها فرق می‌کند. برای خودش دنیای کوچکی است — با شهر پائین هم کاری نداریم.

نگاه او مثل خرگوش بود و مرتب می‌گفت که آنها جزو استثنای هستند و با مردم لوورین فیلد فرق دارند.

— آنها به باغ‌هایشان می‌نازسد اما، ما شهر جنگلی داریم. طبیعت دست نخورده، دورمان را بر کرده است.

دستش را به طرفی گرفت که چند درخت دیده می‌شد و ادامه داد:

— اطراف ما پر از جنگل است. جوانان ما در دامن طبیعت بزرگ شده‌اند. ما مردم روشنگری هستیم. راستی، هیچ می‌دانستید که سه چهارم ما سبزی‌خوار هستیم. قصابها از ما خوششان نمی‌آید. به‌منظرم رسید که نکند از نمر بین فیلد فرار کرده باشد، اما نه، او به اندازه کافی عاقل بود. من اینجور شخصیت‌ها را می‌شناسم. سبزی‌خوار، راحت طلب، شاعر، عاشق طبیعت.

با بسیاری از ایسان فیلا "در آلبلیگ آشنا شده‌ام. او سپس اطراف را به من نشان داد. فقط خانه دیده می‌شد — و چه خانه‌هایی! حتی به‌آدم‌روها هم مسخره بودند. نگذاشتم مرا زیاد دور ببرد. با دیدن بعضی از خانه‌ها، دلم می‌خواست چند یازبجک فرجه‌چین داشته‌ام. می‌خواستیم از او بیورسم مردم از اینکه نزدیکی آلبلیگاه

آلبلیگاه داریم. اما، یک‌مرتبه به‌این فکر افتادم که از کجا معلوم آیکبر داخل محوطه باشد.

نمر بین فیلد، حدود ۵۰ هکتار وسعت داشت. و قدر مسلم دیوانه‌ها را هم با آیکبر کاری نبود.

کلبه‌ای که هوجز پیر در آن زندگی می‌کرد، سر جایش بود. اما دیوار تازه‌ای برایش کشیده بودند. به‌سخت راست رفتن. آیکبر — آیکبر بزرگ، همانکه در آن ماهی می‌گزنتم — دیوستان یارده آنطرف‌تر بود. پس آیکبر خارج از محوطه قرار داشت. خدای من، آیکبر را نتاناکن!

برای لحظه‌ای ایستادم. یعنی غصبری کرده بود؟ پله، تمام درختهای اطراف آن را کنده بودند و دور آیکبر لخت شده بود. در سمت چپ هم یک دکده‌بار کرده بودند که روی آن نوشته بود:

کلبوب فایترانی بین فیلد

چجهای زیادی دور آیکبر بازی می‌کردند. در سمت راست فقط خانه دیده می‌شد. خانه. خانه. جنگل اطراف مثل کف دست صاف شده بود. چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم جنگل هنوز باقیست. "آبرین فیلد" که در آن روزها، فقط اسمی برای خود داشت، امروز، به‌یک شهرک تبدیل شده بود.

چجهما شلوغ بازی درمی‌آوردند و به‌هم آب می‌پاشیدند. آیکبر مثل مرداب به‌منظر می‌رسید و دیگر ماهی نداشت. یک مرد منم هو سفید چجه‌ها را نتاناکن می‌کرد. قیافه‌اش نشان می‌داد که جزو بیورم‌هایی است که هیچگاه رشد نمی‌کنند. او به‌من نگاه می‌کرد گویا مشتاق حرف زدن با من بود.

گفتم — "آبرین فیلد" خیلی بزرگ شده است.

روانی زندگی می‌کند، ناراحت نیستند. اما تلاش نمی‌فایده بود. بالاخره بوسیدم:

— اینجا قیلا "یک آبگیر هم بود؟"

— یکی دیگر؟ نه، فکر نمی‌کنم. آبگیر دیگری در کار نبود.

— شاید خشکش کرده‌اند؟ آبگیر خشکی بود.

کمی خودش را تکان داد و بهیچ‌اش را خاراند.

— شما باید قبول کنید که یک زندگی استثنایی داریم. می‌دانید،

زندگی راحتی داریم. البته، آن دورها، آسایشی وجود ندارد.

بهداشت کارهای ما چندان رضایتی ندارند. گارنها ماهی یک‌بار

می‌آیند.

— یعنی آنها آبگیر را به آنخالدانی تبدیل کرده‌اند؟

— خوب، در طبیعت یک — از به کار بردن کلمه آنخالدانی

عجالت کنید — ما باید فکری برای فوطی خالی‌هایمان می‌کردیم.

آنجا، پشت آن درختها را دیده‌اید؟

به آنجا رفتم. آبگیر من آنجا بود. آن را خشک کرده بودند

و آن به سوراخ بزرگی تبدیل شده بود. گویی یک چاه است و بیست

تا سی یا عمقی دارد. تا نیمه آن هم بر از فوطی خالی بود. به

فوطی‌ها نگاه کردم.

گفتم — جای ناسف است که آن را خشک کرده‌اند. این آبگیر

بر از ماهی بود.

— ماهی؟ آوه، من چیزی در این باره نشنیده‌ام. برای ما مشکل

بود که درمن خانه‌هایمان آبگیر داشته باشم. منظور شما

هستند. می‌دانید که، بله؟

— گویا این خانه‌ها را مدت‌ها پیش ساخته‌اند؟

— آوه، بله ده یا پانزده سال پیش.

— من اینجا را می‌شناسم. تمام آن جنگل بود. و جزر قصر

بین قیلاد، خانه دیگری دیده نمی‌شد.

به‌طورمین قیلاد برگشتم. آنها آبگیر را خشک‌انده بودند،

امیدوارم خداوند آنها را منقحر کند. هرچه که می‌خواهید اسش

را بگذارید. اما، گاهی اوقات از آنچه بر سر انگلستان آورده می‌شود،

دلخوَر نمی‌شوید؟

به "جورج" برگشتم. ساعت شش بعد از ظهر بود که به‌سپاهی

رادبوتنی بخش شد و برای کلماتی که شنیدم، تنم لرزید:

— همسر او، هیلدا بولینگ به شدت مریض است. و حلالا یک

پیام دیگر.

نمی‌خواستم چیز دیگری بشنوم. من جورج بولینگ بودم و

همسر در بستر بیماری افتاده بود. زن صاحب هتل، اسم مرا

می‌دانست. اما من بدروزی خود نیآوردم. خودم را به بازار رساندم

و طبق معمول، شکی از عزا درآوردم.

شروب مرا به فکر انداخت. هیلدا مریض نبود و من این‌را

می‌دانستم. وقتی هم که خانه را ترک می‌کردم، کاپلا "سرخال و

سلامت بود. در آن وقت سال کسی هم آتلون‌ترا نمی‌گرفت، پس دروغ

می‌گفت، اما چرا؟

خوب، اینهم یکی دیگر از شوگرهای او بود. باد به‌گوشی او

رسانده بود که من در سه‌رنگام نبودم — به من اعتماد کن هیلدا —

و می‌خواست به‌طریق مرا به‌خانه برگرداند.

او می‌خواست وجود زن دیگری را در کنار من قبول کند. او

خیال می‌کرد که من با زنه‌ها دور می‌روم. خوب، به‌چسب دیگری

نمی‌توانست فکر کند. اما، کجای کار اشتباه بود. آخر منظور به‌فکر

پیام رادبوتنی افتاد؟



گفته بودم . اگر می‌توانی دوباره "بوس" را به کام نهنگ فروبری ،  
دورتر به می‌توانی در لوورسین فیلد ، زندگی کنی .

وزن بمب حدود ۵۰۰ پوند بود ، شاید نیروی هوایی اشتباه  
کرده بود . بهرحال ، جنگ در راه بود . می‌گویند در ۱۹۴۱ شروع  
می‌شود و بسیاری از خانه‌ها را خراب خواهد کرد . اما این چیزها  
چه اهمیتی دارد؟ به‌رحال تمام اینها اتفاق خواهد افتاد .

## ۷

اما وقتی نزدیک خانه رسیدم ، حالم دگرگون شد . فکر اینکه  
شاید هیلدا واقعا "مریض باشد ، تنم را لیزاند - نا آن لحظه به این  
فکر نکرده بودم - .

اتر محیط را می‌بینی ! در لوورسین فیلد فکر می‌کردم که او دروغ  
می‌گوید . اما ، همین‌که به "بلجیچی" غریبی رسیدم و "هسزایندر  
استیت" مثل یک زندان اجبری مرا دربرگرفت ، احساس صبح‌های  
دوخته به‌سراغم آمد . این احساس هر وقت جاهای دلتنگ و ملول  
را ببینم ، در من رشد می‌کند .

گذشته غرق کس و حالا که به‌خانه برمی‌گردم ، احساسات پیاپی‌گونگی‌ای  
دردناکی حرکت کردم تا به لوورسین فیلد بروم و خسروم را در  
گذشته غرق کنم و حالا که به‌خانه برمی‌گردم ، احساسات پیاپی‌گونگی‌ای  
دوباره آینه‌دارم .

آینه‌دار آینه‌دار یا آدم‌هایی مثل من و تو چکار دارد؟ آینه‌داره ،  
در حفظ تعلیمات خلاصه می‌شود . برای هیلدا هم همین طور است .  
او به‌هنگام بسماران هم به‌قیمت گره فکر می‌کند .

و یک مرتبه به‌این فکر افتادم که چقدر احمق بودم که به‌او نسبت

انجا رسیده بودم و همه چیز را می‌دیدم . گویی بارانی از آسمان و  
تروبار به‌زمن باریده بود .

بمب ، یک فضاخیز تازه‌بار فروزشی و یک خانه را خراب کرده و به  
چند خانه دیگر آسیب رسانده بود . به‌منص رسیدن آتش‌نشانی ،  
به‌طرف "جورج" حرکت کردم . مرا دیگر با لوورسین فیلد کاری نبود  
و وقتی یک چمن چیزی پیش می‌آید ، مردم ساعتها درباره آن حرف  
می‌زنند . اما من دیگر در لوورسین فیلد کاری نداشتم . دختر بار  
می‌گفت که دیگر خواب به‌چشماتش نمی‌رود . خوب ، چه انتظاری  
داشتی؟ ایسان هرگز این صداها را قبلا "تشنیده‌ماند" .

عده‌ای می‌گفتند که حمله هوایی آلمانهاست و مده‌ای را براس  
عقیده بود که یک کارخانه منفجر شده است . اما روزنامه‌ها نوشتند  
که مقامات نیروی هوایی ، برای واریسی قضیه ، مانور را به‌این  
منطقه اعزام کرده‌اند . در این جریان فقط به‌نفر کشته شده بودند .  
تازه‌بار فروزش ، یک بیبرود و یک زن .

بیبرود را از روی چکمه‌هایش شناسایی کردند . اما ، اسری از  
تازه‌بار فروزش یافتند . حتی یک تکه تلوار از هم پیدا نشده بود .  
بعد از ظهر سوبیه حساب کردم و دیدم که فقط سه پونصد برایم  
باقی مانده است . هتل دارها می‌دانند که چطور ترا سرکسه کنند .

جواب ماهی‌گیری را به‌حال خود رها کردم . راستش دیگر به‌کار من  
سعی نمی‌آید . اما ، این جریانات درسی به‌من آموخته بود . مردان چاق  
و چهل ساله نمی‌توانند به‌ماهی‌گیری بروند و تا این سوی کور هستم ،  
از ماهی‌گیری هم خبری نیست !

همانطور که می‌دانم در فکر بودم . رمانی که به‌لوورسین فیلد  
می‌آمدم از خودم برسیدم . یعنی می‌شود به‌زندگانی سابق برگردم  
و با آنکه ، برای همیشه آن را از دست داده‌ام؟ و حالا ، حواس را

- سوفاقی که از بیرونگام آورده‌ای؟
- صبح، باشه برای صبح.
- همیشه اشب نشونمون بدی؟
- نه. برین بخوابین والا شلاق می‌خورین.
- پس هیلدا مریض نبوده و دروغ می‌گفته است. و من نمی‌دانستم خوشحال باشم یا اینکه تاشف بخورم. رفتیم در را ببندم که هیلدا ظاهر شد. چقدر مسخره بود که فکر می‌کردم او مرده است. خوب، پس او نمرده و مثل همیشه سالم به نظر می‌رسد.
- او نگاه نفرت‌باری به من کرد. هر وقت فکری در سر دارد، نگاهش اینگونه است.
- از دیدن من تعجب نکرد و گفت:
- پس تو برگشته‌ای؟
- خوب، معلوم بود که برگشتم.
- چیزی برای شام نداریم.
- این هیلداست. وقتی قدم به خانه می‌گذارم ترا مایوس می‌کند.
- منتظر تو نبودم. نان و پنیر بخور - اما فکر نمی‌کنم پنیرهم داشته باشم.
- با هم به اطاق نشین رفتیم. در را بستم و چراغ را روشن کردم.
- می‌خواستم خودم شروع کنم.
- گفتم - منظور از اون حرفه کتیف چی بود؟
- کتیفش را روی رادبو گذاشت و متعجبانه مرا نگاه کرد.
- کدام حرفه؟ منظورت چیه؟
- پیام رادیویی را می‌گویم.
- چه پیامی؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟
- یعنی می‌خواهی بگویی تو از کسی نحواستی برای من پیام

- دروغگویی می‌دادم. پیام رادیویی حرفه نبود. او اصلاً "دروغ نمی‌گفت" و در بستر بیماری افتاده بود و درد می‌کشید و یا شاید مرده بود. چنتا "می‌گویی پس تو به هیلدا علاقه داری؟ من نمی‌دانم منظور تو از علاقه چیست؟ آیا تو به صورت خودت علاقه داری؟ احتمالاً نه"، اما، خودت را هم جدا از آن نمی‌دانی.
- بله، من درباره هیلدا اینطور فکر می‌کنم. وقتی اوضاع روبراه است، نمی‌خواهم قیافه‌اش را ببینم. اما فکر اینکه او درد می‌کشد و با مرده است، بدتم را می‌لرزاند.
- با کلید در را باز کردم و فریاد زدم.
- هیلدا. هیلدا.
- جوابی درکار نبود. برای چند لحظه با صدای بلند اسم او را صدا کردم. نگذرا او را به بیمارستان برده باشند و شاید جنازه‌اش، زیر پله‌ها افتاده باشد.
- می‌خواستم زیر پله‌ها را بگردم که بچه‌هایم با لباس خواب از اتاق‌هایشان بیرون آمدند، "لورا" خودش را از پلکان آویزان کرده بود.
- بابا، بابا، او رده. چرا امروز برگشتی؟ ماما می‌گفت تا جمعه برمی‌گردی.
- مادر تون کجاست؟
- زفته بیرون. چرا امروز برگشتی؟
- پس مریض نبوده؟
- نه. کی گفته مریض بوده. تو در بیرونگام بودی؟
- آره، حالا برین بخوابین. منگه سرما بخورین.
- بابا، سوفاقی ما کوه؟
- سوفاقی چیه؟

مزر و صندلی را بر سر من خرد کند. لازم نیست قیافه صرا در آن لحظه بیاد آوری .

— منظورت چیست ؟

— بخون ، بعد می فهمی .

نامه را گرفتم و شروع به خواندن کردم . نامه به آدرس هتل "روبوتموم" بود :

"مادام عزیز ، عطف به نامه مورخ ۱۸ اگوست ، به نظر ما ، اشتباهی رخ داده است . "روبوتموم" از دو سال پیش به صورت اداره در آمده است . کسی هم از وجود شوهر شما در اینجا خبر ندارد . شاید . . ."

دیگر ادامه ندادم . همه چیز جلو چشمم برق می زد . از بس زنگ بودم ، دم به طله افتاده بود .

شاید "ساندرز" فراموش کرده بود ، نامه مرا از "روبوتموم" بیست کند . اما هیلدا ، نقطه ضعف را گیر آورده بود .

— نامه را خواندی ؟ روزی که رفتی به هتل "روبوتموم" نامه نوشتم ، می خواستم بدانم به آنجا رسیده ام یا نه ، حالاهم جواب را نمی بینی . حتی چنین جایی وجود ندارد . و همان روز ، نامه تو به دستم رسید که نوشته بودی در هتل اقامت داری . تصور می کنم کسی دیگر برایت نامه را بیست کرده بود . پس تو در برننگام کار داشتی !

— هیلدا ، ببین ، تو اشتباه می کنی . ایستور نیست ، تو نمی فهمی .

— آوه ، بله ، من نمی فهمم .

— اما ببین هیلدا .

بسی فایده بود . حتی نمی توانستم به چشمش نگاه کنم . برگشتم و به طرف در رفتم :

— می خواهم ماشین را نوبی گاراژ بگذارم .

— نه جورج ، اینجوری خلاص نمی شی . تو اینجا می نشینی و بد

رادپوشی بخرند که تو مریض هستی .

— مملومه که نه ، برای چی باید اونکارو می کردم . من که مریض نبودم .

پس تمام آن یک اشتباه بود . من فقط قسمت آخر پیام را شنیده بودم و شاید هیلدا بولینگ دیگری در کار بوده است . عجیب اشتباه

احتمالی های کردم . حتی فکر کرده بودم که او مرده است .

— پس تو پیام رادپوشی را در برننگام شنیدی ؟

— آره دیشب .

— کی از برننگام راه افتادی ؟

امروز صبح ( قبلاً "فکرهایم" را کرده بودم — ساعت ده راه افتادم در "کاونتری" نهار و در "بدفورد" جای خوردم ) .

— پس تو دیشب فکر کردی که من مریض هستم و تا امروز صبح راه می افتادی ؟

— من نگفتم که فکر می کردم تو مریضی . به نظرم آمد که اینهم یکی از آن حقه های تست .

— من تعجب می کنم که چطور ندید برگشتی . پس امروز صبح راه افتادی ، درسته ؟

— آره ، نزدیک ساعت ده حرکت کردم و تو "کاونتری" نهار خوردی .

یک مرتبه فریاد کشید :

— چطور ؟

نگاه خوردم . باید این را می دانستم . پس او مرا گیر انداخت

و برزنده ام را رو کرد . نمی دانم چی گفتم ، فقط کوبیا ثابت می کرد

که پای یک زن درصن بوده است ، همه چیز برطلیه من بود . تا همین

چند لحظه پیش از برگشتن من عصای منده شده بود و حالا هم می خواست

- نه جورج، اگر در اشتباه بودم، لازم نبود آنچه دروغ تجویلم بدهی.
- خوب، از این یکی راه‌گزینی وجود نداشت. چرا به آب‌سده و گذشته فکر کردم، اینجا چه اهمیتی دارند؟ برا یا زندگی قدسی لوورسن نیلید، جنگ، بعد از جنگ، هیلتر، اتالیس، سب، مسلسل، صف غذا، باتونهای لاستیکی، چه کار است.
- به عنوان آخرین تلاش:
- هیلدا، فقط یک دقیقه به من گوش کن، تو نمی‌دانی که در این یک هفته کجا بودهام، می‌دانی؟
- نمی‌خواهم بدانم کجا بودهای، می‌دانم که چه‌ها کردهای و این برای من کافیست.
- اما، این را ولش کن.
- کالا "می‌فایده بود، او مرا کلاهکار می‌دانست و حالای می‌خواست بگوید که عقیده‌اش درباره من چیست. شاید دو ساعت طول بکشد و شاید مشکلات دیگری پیش آید. سراه به نظرم رسید:
- الف - به او بگویم که واقعا "چه می‌کردهام و او را متقاعد کنم.
- ب - خودم را به فراموشی بزنم.
- ج - بگذارم فکر زبان‌مانش را ادامه دهد و منبهم کار خودم را بکنم.
- اما، لعنتی، می‌دانم چکار کنم.

پایان

- حرفهای من گوش می‌دهی.
- آه لعنتی، من چراغها را روشن گذاشتم، باید خاموشان کنم، نه؟
- و او اجازه داد که بروم. وقتی برگشتم مثل عقیق‌ها نشسته بود و هر دو نامه را جلو رویش گذازه بود.
- گوش کن هیلدا، تو اشتباه می‌کنی، می‌توانم همه چیز را توضیح بدهم.
- من مطمئنم که همه چیز را می‌توانی توضیح بدی، اما سوال اینجاست که آیا به توان اعتماد دارم؟
- درست نتیجه‌گیری کردی. چرا اون نامه را نوشتی؟
- عقیده یکی از دوستانم بود. عقیده خوبی هم بود.
- یعنی تو اجازه می‌دهی دیگران در زندگی من و تو دخالت کنند؟
- او احتیاجی به اجازه ما ندارد. او بود که به من خبر داد تو حمال داری این هفته چه کنی. و درست می‌گفت. او همه چیز را در باره تو می‌دانست، شوهرش مثل خود تست.
- اما هیلدا، ....
- به او نگاه کردم. سفید شده بود. هر وقت که به من و زن دیگری فکر می‌کند، صورتش سفید می‌شود. هیلدا هیچوقت نمی‌فهمد که چرا به لوورسن نیلید رفته بودم. مگر من خودم می‌فهمم؟ همه چیز از بسادم رفته بود. رقص به آنجا می‌معنی بود. و هیچ چیز جز صورتحساب گاز، شهریه بچه‌ها، کلم‌های بخت‌ و دوشنبه که روز کار است، و اهمیت نداشت. بهتر است بیکار دیگر نمانم کم.
- اما بمن هیلدا، می‌دانم که چه فکری می‌کنی. اما کالا "در اشتباهی. قسم می‌خورم که تمامش اشتباه است.